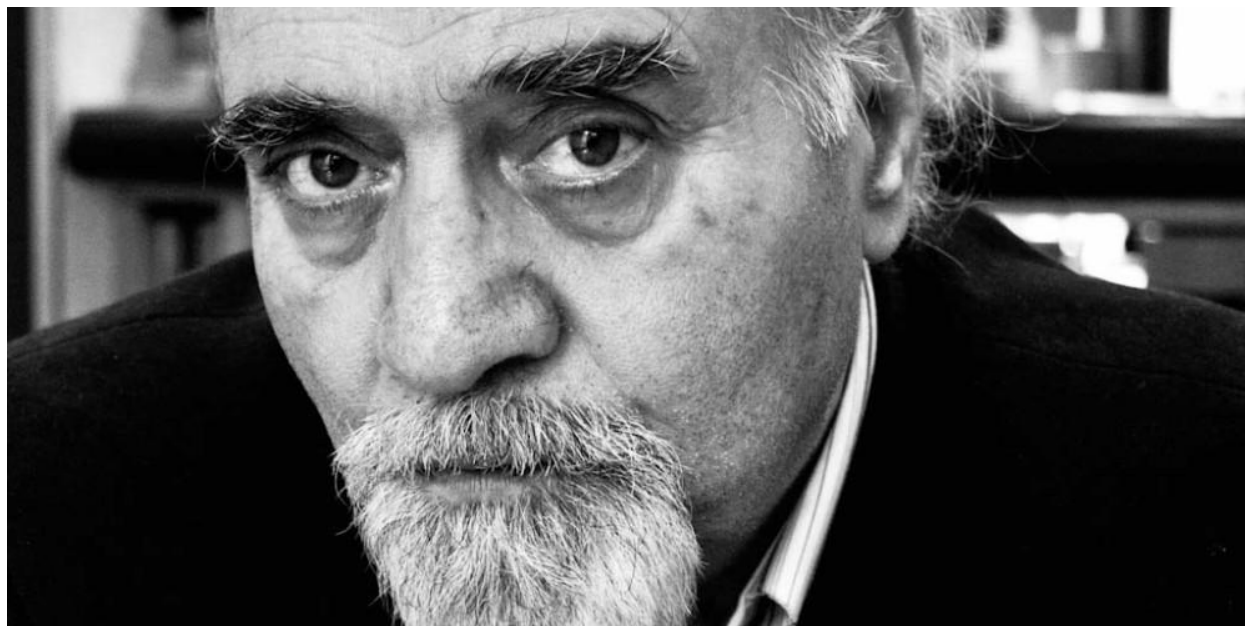


## گزینه اشعار رضا براهنی



### آواز

من نمی‌دانم  
پشت شیشه‌ها، زیر برگان درختان  
این چه آوازی است می‌رانند عاشق‌های قایقران به سوی من؟  
این چه آوازی است می‌خوانند به سوی من؟  
و نمی‌دانم کنارم زیر ابر آتشین نور  
کیست می‌خندد چو مستان در سکوت شب به سوی من؟  
کیست می‌گرید چو مجنون در پناه عشق سوی من؟  
و نمی‌دانم ز روی دیده‌ام گه رام و نآرام  
کیست می‌رقصد به سوی این دل آرام، نا آرام؟

مغز من کوهی است، این آواز  
جوشش یک جویبار سرد از ژرفای تاریکی است  
برف این آواز،  
ذره ذره می‌نشیند بر بلند شاخه‌های پیکرم آرام  
شاخساران درخت پیکرم از برف،  
میوه‌هایش برف،  
چون زمستان‌های دور کودکی، دنیای من، رویای من، پر برف  
من نمی‌دانم چه دستی گاهوارِ عشق ما را می‌تکاند  
و نمی‌دانم که این ناقوس‌های مهر را در شب،  
کیست سوی بازوان و دست‌هایم می‌نوازد؟  
کیست از اعماق تاریکی به سوی صبحگاه نور می‌آید؟  
پشت شیشه، زیر برگان درختان، من نمی‌دانم،  
این چه آوازی است می‌رانند عاشق‌های قایقران به سوی من؟  
این چه آوازی است می‌خوانند سوی من؟

((آواز - از دفتر آهوان باغ))

## زندگی خصوصی ف.م.

قربان!

حرف زدن با شما برایم دشوار است  
در زندان شایع شده که شما شاعر هستید  
من در عمرم حتی یک شعر هم نگفتم  
حتی یک شعر هم نخوانده‌ام  
اما می‌توانم زندگی خصوصی کارگری را که هیچ چیزش شاعرانه نیست برایتان تعریف کنم

البته اگر درد پاهاتان اجازه می‌دهد  
اگر به سوال‌هایی که ساعتی بعد باید بدان‌ها پاسخ دهید فکر نمی‌کنید  
اگر تصور نمی‌کنید که برادرتان را گرفته‌اند و مادرتان سگته کرده  
اگر فکر نمی‌کنید که دخترتان را دزدیده‌اند  
به حرف‌های این زندانی گوش کنید:  
نوزده سال دارم  
در سه سالگی مادرم کتکم می‌زد  
در شش سالگی پدرم.  
از پنج سالگی کار می‌کردم  
در هشت سالگی پسر شانزده ساله صاحب‌خانه خواست به من تجاوز کند  
موفق نشد  
چون هر چیز اندازه‌ای دارد  
درخت توت بار هندوانه را نمی‌تواند بکشد  
و مورچه برای حمل الوار آفریده نشده  
کیر پسر شانزده ساله‌ای که شبانه روز کره و عسل و تخم مرغ و کباب و جوجه و بوقلمون می‌خورد  
در کون پسر کارگری که هیچ‌کدام از اینها را نمی‌ریند فرو نمی‌رود  
در دوازده سالگی مالکی موفق شد انتقام پسر صاحب‌خانه را از من بگیرد  
پدرم خود را حلق آویز کرد  
سال‌ها بود که  
می‌خواست خود را بکشد  
حالا بی‌آبرو شدن را بهانه قرار می‌داد  
در چهارده سالگی، خشت‌های خانه اربابی را  
به تنهایی بالا انداختم  
در پانزده سالگی، از کارخانه قالیبافی به جوراب بافی و بعد به ریسندگی منتقل شدم  
در شانزده سالگی هوای سرد سرب چاپ‌خانه در سینه‌ام رسوب کرد  
من حروفچین هستم  
سه سال زنده باد شاه چیده بودم

شش روز پیش تصمیم گرفتم بچینم، زنده باد آزادی!  
پنج روز پیش گرفتم  
از هر ساعت یک ناخن را می‌کشیدند  
من چهل ناخن دارم  
بیست تایش متعلق به دست و پام  
و بیست تایش متعلق به دست و پام، در مغزم  
سه روز پیش اردلان به من تجاوز کرد  
به شما که تجاوز نشده؟  
مهم نیست  
اردلان موقع جفت‌گیری به یک سگ در زمان جفت‌گیری می‌ماند  
جای دندان‌هایش، پشت شانه‌هایم مانده  
البته شلاق و گرز و سیلی و لگد و دشنام هم در کار بود  
شما شاعر هستید  
و می‌گویید، شاعرها خیلی چیزها می‌دانند  
می‌فرمایید من بعدا چکار بکنم  
آن‌ها بعدا چکار خواهند کرد  
می‌بخشید سرتان را درد آوردم  
خوب! چه می‌شود!  
زندگی کارگری است دیگر!  
آخر یک نفر به ما بگوید که چکار کنیم!

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

## شاعر

جهان ما به دو چیز زنده است

اولی شاعر

و دومی شاعر

و شما

هر دو را کشته‌اید

اول: خسرو گلسرخی را

دوم: خسرو گلسرخی را

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

## مرگ شاعر

شما خسرو گلسرخی را کشته‌اید

گرچه مطبوعات فقط افتخارات شما را به رخ می‌کشد

گرچه آقای ژرژ پمپیدو هم شاعر است

و گرچه شهبانوی استخانی ایران هم به عضویت افتخاری آکادمی خرگوشان پیر فرانسه انتخاب شده

ولی ما می‌دانیم که شما شاعری بنام خسرو گلسرخی را کشتید

آخر ما هم بین آجان‌ها، گروه‌بان‌ها و ماموران سازمان امنیت جاسوسانی داریم

- شما خسرو گلسرخی را کشته‌اید-

این به افتخارات شما در مطبوعات مربوط نیست

به نفت، به پول

به موکب همایونی که بر دوش جلادان سازمان امنیت حرکت می‌کند

به طرح ابریشم کلاهی جدیدی که کارگران گرسنه بلوچ برای پوشاندن استخوان‌های موزون شهبانو بافته‌اند

هیچ چیز به هیچ چیز مربوط نیست

و تازه، خبر تیرباران همه جا هست

بی‌آنکه واقعا خبر تیرباران در جایی درج شده باشد

و همین علامت آن است که شما خسرو گل‌سرخ‌ی را کشته‌اید

(شاید یکی از افراد یکی از گروهان‌های ارتش که سه ماه ریش گذاشت تا ده دقیقه در برابر شاه در فرودگاه مهرآباد نقش عالم روحانیت ایران را بازی کند، به ما خبر داده. یا یک رئیس کلانتری که دربدر بدنبال چریک است به زنتش گفته، زن او به زن من گفته، زن من هم رفته در میدان مجسمه، جیغ زده به همه گفته. شاید. شاید. شاید آقای دکتر عضدی شخصا به خود من گفته!)

شما خسرو گل‌سرخ‌ی را کشته‌اید

چون چهار روز بعد بنیاد مولوی باز کرده‌اید

و چهار ماه قبل کنگره شعر به راه انداخته‌اید

و شاه ایران هم در شمار نویسندگان برجسته ایران درآمده

(این را دکتر پرویز خانلری لله مادرزاد نطفه والدالزناى شاه و شهبانو نوشته، نه من)

شما خسرو گل‌سرخ‌ی را کشته‌اید

حتی پیش از آنکه بکشید، کشته‌اید

شما دو هزار و پانصد سال پیش ازین

خسرو گل‌سرخ‌ی را کشته‌اید

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

## زدن یا نزدن

بلند می‌شود زنی به ناگهان درون بند  
و جیغ می‌زند:  
نزن! نزن! نزن!  
اسیران بند  
بلند می‌شوند یک به یک  
و جیغ می‌زنند مرد و زن:  
نزن! نزن! نزن!  
و در اتاق‌های تمشیت  
زدن شروع می‌شود  
نزن! نزن! نزن!

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

## بغلی از تنهایی

در خیابان چهار صبح  
هر کسی بامی دارد بر سر  
هر کسی باغی از خواب نهان دارد در سر  
لیک من مثل تو هستم - تنها -  
ای درخت، ای قفس خشک بهاری مدفون!  
سیم پر خار و درخشانی از اخترها،  
دور من، دور تو پیچیده از آفاق جهانی مجهول  
و در این ساعت خاموشی،

ماه، موجود غریبیست که شخصیت بی‌نامی دارد:

گاه چون صورت نورای قدیسان است

گاه پستان بلورین زنی است

خال‌کوبی شده با نام هزاران مرد

گاه چون دایره‌ی پوستی کولی‌هاست

ماه در خواب مرا می‌بیند:

پنج انگشت بیچیده به پنج انگشت

و دو بازو که گرفته‌ست دو زانو را تنگ

(بغلی از تنهایی)

در خیابان چهار صبح

ماه، سبکی‌ست به مقیاس جدید شعر

که ز تنهایی شب می‌شکند الهامش

و در این ساعت خاموشی،

هر کسی بامی دارد بر سر

هر کسی باغی از خواب نهان دارد در سر

هر کسی نام و نشانی دارد

اما من،

روی این نیمکت سرد خیابان چهار صبح

پنج انگشت بیچیده به پنج انگشت

و دو بازو که گرفته‌ست دو زانو را تنگ

بغلی دارم از تنهایی

(بغلی از تنهایی)

دیگران نام و نشانی دارند.

((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))



## بازی تا کی

تا این‌که شبی زنش به خوابش آمد

چشمانش

مثل دو بهار سبز، تازه

تازه روییده

مثل دو بهارِ ناگهان

مثلِ

شعری که به ناگهان بگوید شاعر

و گفت:

بازی

تا کی؟

از کی

تا کی؟

کی برده که باز در این بازی؟

او گفت: فقط بدان کمی پاهایم،

زخمی است

قدری قلبم، قلبم

اما

دیوار سفید ساده‌ای در مغزم هست

انگار شبیه آهنی مصقول

آنگاه بقیه‌اش سراپا معقول

یک روز اگر برای من فرصت شد

و حوصله‌ی شنیدنش را هم

تو

پیدا کردی

شاید

خواهم گفت  
و بعد کسی نبود در خوابش  
مغزش  
ویرانه‌ی شهرهای شرقی بود  
چون بلخ و چو نیشابور  
یاری  
مغزش  
ویرانه‌ی شهرهای شرقی بود

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

### بمن بگو

بمن بگو، بگو،  
چگونه بشنوم صدای ریزش هزار برگ را ز شاخه‌ها؟  
بمن بگو، بگو،  
چگونه بشنوم صدای بارش ستاره را ز ابرها؟  
من از درخت زاده‌ام  
تو ای که گفتنت وزیدن نسیم‌هاست بر درخت‌ها  
بمن بگو، بگو،  
درخت را که زاده است؟  
مرا ستاره زاده است  
تو ای که گفتنت چو جویبارهاست، جویبارهای سرد  
بمن بگو، بگو،  
ستاره را که زاده است؟

ستاره را، درخت را تو زاده‌ای  
تو ای که گفتنت پریدن پرنده‌هاست  
بمن بگو، بگو،  
تو را که زاده است؟

((از دفتر آهوان باغ))

### برهنه‌ای در چار راه

به جز دو دست من، دو چشم من، لبان من  
به جز دو دست او، دو چشم او، لبان او  
کس از کسان شهر را خیر نشد  
که من مکیده‌ام ز قلب او، هزار آرزوی او  
کس از کسان شهر را خیر نشد  
که این درخت خشک را  
من آفریده‌ام  
کس از کسان شهر را خیر نشد  
که آبشار شیشه‌ها فرو شکست و ریخت  
و یک زن از خرابه‌های قلب من رمید  
و مردی از خرابه‌های قلب او گریخت  
به جز دو قلب ما، درون خانه‌ای ز خانه‌های شهر،  
کس از کسان شهر را خیر نشد  
که کشتن است عشق، عشق کشتن است  
کس از کسان شهر را خیر نشد  
که مردن است عشق، عشق مردم است

کنون برهنه ایستاده‌ام میان چار راه شهر  
شفاى من، درون خانه‌ای ز خانه‌های شهر نیست  
شفاى من درون قلب عابران چارراه نیست  
شفاى من درون ابرهای روی کوه‌هاست  
شفاى من درون برف‌هاست  
برهنه ایستاده‌ام میان چارراه شهر  
و نعره می‌زنم: بیار! هان بیار! هان بیار، ابر!  
که گرچه مرده قلب من، ولی نمرده روح من  
بیار! هان بیار! هان بیار، ابر!

((از دفتر آهوان باغ))

### چراغ سرخ تخیل کنار خرمن پنبه

بلندی‌اش که بلندی ناب گیسوهاست  
به آن صراحت یک استعاره می‌ماند  
که آفتاب بر آن گرم و نرم نافتا باشد  
من از سلاست دستانش  
تمام زندگی‌ام را سوال خواهم کرد  
و در سلامت چشمانش  
یتیم ماندگیم را تمام خواهم کرد  
چگونه نرم در آید که گل،  
که گل،  
حتی،  
چو صبح صادق پاهای او نمی‌آید؟

چو بال نرمی پاهای او نمی آید؟  
چگونه نرم در آید که من،  
که من،  
حتی،  
- منی که منتظرش در تمام شب هستم -  
صدای آمدن از شاهراه پایش را  
نمی شناسم از نرمش نیامدنش  
چگونه باز آید،  
چگونه نرم در آید؟  
کنار من که در آید، دو بال می روید:  
دو بال بافته از برف  
دو بال بافته از خواب، خواب کفترها  
دو بال نرم بر افراشته  
دو بال نرم حمایت  
کنار من که در آید  
جنازه راه می افندند  
و پله پله از آن پلکان گورستان  
فرود می آید  
کنار من که در آید  
هوای مرده، مقدس، چو آب، می گردد  
هوای مرده نفس می زند  
هوای مرده صلا می دهد ز اعماقش  
جنازه راه می افتد، جنازه می گوید:  
مرا،  
بدور گیسوی طولانی طواف دهید  
که من شفای خود از آن ضریح برگیرم  
کنار من که در آید

تمام ساعت را می‌ترسم  
لباس‌هایم حتی می‌ترسند  
و دست‌هایم از دست‌هایم می‌ترسند  
چرا نترسم آخر، چرا نترسم؟  
چراغ سبز تخیل،  
کنار خرمن پنبه‌ست  
که گر بگیرد در من، تمام گردم من؛  
و آفتاب تموز است در نهایت اوج  
که گر بگیرد در برف، برف‌های تمیز  
که گر بگیرد در من، تمام آب شوم؛  
و کهکشان غریبی است  
بدور خلوت هذیانی شبانه‌ی من  
که گر بگیرد در من، تمام کاه شوم  
و شب که راه بی‌فتم  
صدای نرمی از آن جویبار بی‌مانند  
به من، به لحن غریبی، که چون عبور نسیمی است،  
عبور چلچله‌ای، بال‌بال شب پره‌ایست  
سکوت وار صدا می‌زند:  
نگاه کن!  
درون خلوت هذیانی شبانه‌ی تو  
دو پای نیمه کج از آفتاب می‌آید  
دو پای نیمه کج از آفتاب می‌آید  
خدای من، همه‌جا روشن است!  
و شب، شبانه‌ترین شب، چو صبح صادق و صالح شکفته بر آفاق  
دو پای نیمه کج از آفتاب می‌آید!  
  
(از دفتر گل بر گستره‌ی ماه)

## در مدار شب

پرنده بدرقه شد

چه روز شوم فجیعی!

تمام جاده‌ی ظلمت نصیب من گردید

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

دو تا شقیقه، در آنجا

دو تا شقیقه، دو تا جلاد روح من بودند

دو تا شقیقه، چو طرارها و تردستان

دو جبهه، جبهه‌ی خونین، فراز پیشانی

گشاده بودند

- دو جبهه، جبهه‌ی جلادهای تاریکی

دو تا شقیقه، دو فولاد سرخ تاریخی -

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

و چشم را به تماشای گریه‌ها بردم

به خانه باز نگشتم کسی نبود آنجا

و دست‌های تو - جغرافیای عاطفه‌ها -

و دست‌های تو - جغرافیای جادوها -

که مرزهایی از لاله بر خطوطش بود

شکسته بود

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

کسوف، مثل زره در زره

گره گشته،

به روی نیلی آن آسمان فرو افتاد

به خانه باز نگشتم، کسوف بود آنجا

چه روز شوم فجیعی،

چهان مرده‌ی بی‌بال و بی پرنده‌ی من

به جاودانگی آفتاب، شکاک است  
من از کرانه‌ی سایه،  
به سوی خانه نرفتم  
من از میانه‌ی ظلمت  
درون تیره‌ترین عمق‌ها فرو رفتم  
و نور را نشنیدم،  
چرا؟  
چرا که پرنده،  
پرنده بدرقه شد  
آفتاب شد تشییع  
و بر مدار کلاغان، سکوت حاکم شد  
به موش‌های هر اسانِ نقب‌های زمین می‌مانم  
و با خشونت دندان‌های دندانم  
برای سایه‌ی وحشت کتبیبه می‌سازم  
کتبیبه‌ای که حروفش  
- که سخت ناخواناست -  
فشار گرسنه‌ی روح بی‌پناهان است  
بر این کرانه‌ی ظلمانی کسوف تمام  
که روی نیلی آن آسمان فرو افتاد  
در انجماد جهانگیر  
که شب به تیره‌ترین قطب‌هایش پنهان است  
کجا، کجای جهان روزنی به سوی تو دارد  
ز عمق من ز عمق،  
ز خیمه‌های معلق، ز چاه‌های عمیق  
عروج پرچم خود را بر آن برافرازم؟  
منی که از همه جا آفتاب می‌خواهم  
و با خشونت دندان‌های دندانم



برای سایه‌ی وحشت کتیبه می‌سازم؟

((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

در پائیز

شاخه‌ها را زده‌اند

برگ‌ها را به زمین ریخته‌اند

و شنیدم که زنی زیر لیش می‌گفت:

«تو گنهکاری»

باد باران زده‌ی زرد خزان

«تو گنهکاری»

دل من جنگل سبزی بود

و در آن سر بهم آورده درختان بلند

شاخه‌ها را زده‌اند

برگ‌ها را به زمین ریخته‌اند

و شنیدم که زنی در دل من می‌گفت:

«تو گنهکاری»

باد باران زده‌ی زرد خزان

«تو گنهکاری»

((از دفتر آهوان باغ))

## دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

دو چشم زنده که از توده‌های خاکستر  
بسوی زندگی‌ام منفجر شده‌ست از عمق  
تمام زندگی‌ام را،  
پناهگاه شده ست  
به ریشه‌های تنم من رجوع خواهم کرد  
رجوع خواهم کرد  
به مادر تن خود،  
به ریشه‌های کهنسال مهربانی خود  
به سرزمین سپیدارهای عاطفه‌ها  
به رد پای شقایق درون پاهایم  
به آسمانی از کهکشان مینایی  
که مشرف است به مهتاب روحانی  
رجوع خواهم کرد  
رجوع خواهم کرد  
به قلب آتش و شعله، به آفتاب تمام  
به سوختن  
- نه ایستادن و در حاشیه  
میان سایه لمیدن -  
به قلب جبهه، به میدان، به نیزه و شمشیر  
به قلب شعله و آتش رجوع خواهم کرد  
- نه ایستادن و در حاشیه  
میان سایه لمیدن -  
تنور داغ عمیقی که روح من باشد  
دهان خویش گشاده ست در برابر من  
رجوع خواهم کرد

به سنگ‌های تنور  
به آفتاب که از عمق می‌کند دعوت  
به آسمان که از آن بازگونه می‌بارد  
ستاره‌هایی از اخگران توفانی  
به عمق خویش، در آن آفتاب تنهایی  
رجوع خواهم کرد  
دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد  
دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد  
دعا کنید که عاشق تمام خواهد شد

((از دفتر غم‌های بزرگ ما- در رثای عشق))

### عشق این خطه

یک لحظه پس از شکفتن ابریشم  
از ظهر شباب دست او می‌آیم  
با این تب استوایی‌ام مالامال  
از سایه‌ی گیسوان با آسایش  
یک لحظه پس از سپیده‌های سوسن  
از مهر گیاه آفتاب اندامش  
از سلطنت بلند انگشتانش  
از صبح کلام صادقش می‌آیم  
یک لحظه پس از طلوعه‌های تبتدار  
از شهرت راه رفتنش  
از چلچله پله‌های گامش می‌آیم

یک لحظه پس از بسیج انگشتانش  
یک لحظه پس از نشستنش  
یک لحظه پس از نسیم لب‌هایش  
یک لحظه پس از صمیم قلبش می‌آیم  
می‌آیم و باز هم می‌گوییم:  
ای سایه‌ی شعله در سر شیفتگان  
ای تاب خورنده در گل، از هاله‌ای از گل‌ها،  
تا گزمه بزخم چشم  
از سایه ظلم ننگرد در تو  
مهنابی چهره را قورق کن در شب  
با لشکر بابلان بی سر گشته  
زیرا  
مسامحی گز مکان در این خطه  
جاوید شده ست

((از دفتر گل بر گستره‌ی ماه))

## اعتراف

چون شیشه‌ای شکسته  
پراکنده  
از آسمان آبی سوزنده  
بر روی ریگ‌های بیابان‌ها  
از من شکسته‌تر کسی آیا هست؟  
پرویزان آبی و ناب ستارگان

آیا مرا به یاد نمی‌آرند؟  
وان چشم‌های میخی زیبایشان  
باور نمی‌کنند مگر،

روزی

من سطح آینه‌ای بودم  
که گیسوان لیلی و لیلی‌ها  
در جاده‌های رنگی تاریخی  
از من بسوی بادیه جاری بود؟  
پرویزنان آبی و ناب ستارگان  
باور نمی‌کنند مگر،

روزی،

بر من که سطح آینه‌ای بودم  
- چون چشمه‌ای خنک، به زمان صبح -  
آن کاروان نافه‌ی آهوها  
چون عابدان به سجده می‌افتادند؟  
باور نمی‌کنند مگر،

روزی

غضروف پنجه‌های کیوترها  
بر من که سطح آینه‌ای بودم  
پروانه‌سان به رقص می‌آغازید؟  
و جفت

جفت محرم خود را

می‌جست

در من که سطح آینه‌ای بودم؟  
بسیار گشنه بودم،  
تصویرهایی از همه‌جا در خود  
انبار کرده بودم،

و مثل ماده آهوی آبستن  
که فکر بچه آهوی خود باشد  
سنگین‌تر از همیشه بر اهرم رفتم  
آیا  
پرویزنان آبی و ناب ستارگان  
دیگر مرا به یاد نمی‌آرند؟  
قرنی؟  
نه!

قرن‌هایی  
بر من گذشته است  
پوسیدگی  
- باد پلید و سرخ، وزیده‌ست -  
وین جنگل نگار نشینان را  
با یک نفس که مثل شیخون ظلمت است،  
پوسانده است  
پرویزنان آبی و ناب ستارگان  
دیگر مرا به یاد نمی‌آرند  
ای دوست!  
آن دست‌های کوچک عاشق را  
بر روی پلک‌های کسی دیگر بگذار،  
زیرا،  
اکنون چو تازیانه فرو می‌آیند  
و آن مخمس زیبا را  
- انگشت‌های ناب بلندت را -  
تعویذ بازوان کسی دیگر کن!  
زیرا،  
هنگام اعتراف رسیده‌ست:

ارواح شوم آینه‌ها را  
من  
احضار کرده‌ام  
و اعتراف وحشت از شب را  
آغاز کرده‌ام:  
در روز و روزگاری،  
که مردم قلمرو وحشت  
همچون کبوتران مهاجر بودند،  
و خانه‌ی خودم،  
تبعیدگاه قلب خودم بود  
من خویش را،  
بر روی صفحه‌ها متلاشی کردم:  
گاهی، چو خرده نانی،  
بر سفره‌های خالی کفترها،  
بسیار بار، اما،  
چون شیشه‌ای شکسته  
پراکنده  
بر روی ریگ‌های بیابان‌ها  
از من شکسته‌تر کسی آیا هست؟  
  
((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

## قلم گیاهی

تاریخچه‌ی سکوت چشمانش را  
بر روی دو برگ قهوه‌ای  
آهوها  
می‌خوانند  
این را قلم گیاهی‌ام می‌داند  
این را قلم گیاهی‌ام می‌داند  
مجنون تو بودن از سلامت برتر  
در لحظه‌ی اختلال معنی‌ها  
بیمار تو بودن از شفاعت برتر  
این را قلم گیاهی‌ام می‌داند  
آن پلک  
به زیر لب چو بال گنجشک  
آن چشم  
دو برگ قهوه‌ای در ماه  
آن دست  
دو دست گرم  
مثل دو مدینه در شب آرامش  
آن گفتن و باز گفتنش از گفته  
بیداری بلبلانی در من خفته  
این را قلم گیاهی‌ام می‌داند  
گیسوی شکفته، بادها را می‌ماند  
پاهای برهنه، بال‌ها را می‌ماند  
زانوی برآمده  
شب، هاله‌ی ماهتاب را می‌ماند  
افراشته‌شانه‌های نابش از دور



یک جفت چراغ چشم  
یا نور زلال آب را می‌ماند  
آن منحنی لبانش از زیبایی  
شب، پنجه‌ی آفتاب را می‌ماند  
آن گفتن و باز گفتنش از گفته  
الگوی کف شراب را می‌ماند  
این را قلم گیاهی‌ام می‌داند  
این را قلم گیاهی‌ام می‌داند  
  
(از دفتر گل بر گستره‌ی ماه)

## قدرت

من به تنهایی  
می‌توانم با هزاران مرد  
رزم آغازم  
می‌توانم مشت خود را در میان چار راه شهر  
بر عبوسِ چهره‌ی خورشید بنوازم  
می‌توانم اندهان زیستن را  
در میان کوچه‌های شهر  
زیر پای رهروان خسته اندازم  
می‌توانم پشت شیشه، ساده بنشینم  
زندگی را از وراء چشم‌های گربه‌ای بینم  
می‌توانم زیر دستان سپید تو  
کودکی با چشم‌های بسته باشم من

شیر نوشم از نوک پستان گرم تو  
می‌توانم کودکی باشم، شفا یابم  
می‌توانم گرم و سنگین،  
بر فراز تخته سنگ شب بخوابم، دیگر از آن پس نخیزم باز  
می‌توانم چشم‌هایم را،  
زیب منقار بلند لاشخواری پیر گردانم  
می‌توانم روسپی‌ها را  
با سرودی پاک گردانم  
می‌توانم شیر باشم  
\_ خورده شیر ماده شیری پیر \_  
می‌توانم آهوان را بر فراز تپه‌ها آواره گردانم  
می‌توانم گوشه‌ی میخانه‌ی مغزم  
تا هزاران سال و قرن دور  
با سیاهی‌های چشمانت ببندیشم  
می‌توانم بخت خود را در کف دستان تو خوانم  
کندوان قلب خود را می‌توانم من  
خانه‌ی زنبورهای عشق گردانم  
می‌توانم در سحرگاه زمستان‌ها  
در میان کوچه‌های شهر بگریزم  
و صدایم منعکس در انجماد خانه‌های شهر  
نعره بردارم که اینک آفتاب آمد، که اینک آفتاب آمد  
و صلا بردارم: ای مردم!  
مردم، ای مردم!  
لحظه‌ای بر تیغه‌های بام‌های خانه‌هاتان بنگرید!  
کافتاب از آسمان آمد  
آفتاب آمد  
می‌توانم من به تنهایی شفا یابم

((از دفتر آهوان باغ))

### گل بر گستره‌ی ماه

اعتباری‌ست برای تنِ آب

شست‌وشو دادن گیسو‌هایش

خنده‌اش - معجزه در معجزه‌اش -

انفجار همه گل هست سوی گل‌هایش

او که منصور زنان در همه‌جاست

چهره‌اش، نعره‌ی زیبای انال‌الحق‌هاست

مقطع قلب پرنده‌ست صمیمیت او

خواب را می‌ماند

اما

در کنار من خاکستر خوابش

خفته‌ست

گل که بر گستره‌ی ماه قدم بردارد، اوست

و خداحافظی‌اش

آنچنان چلچله‌سان‌ست که من می‌خواهم

دائماً باز بگویم که: خداحافظ، اما نرود

و سخن گفتن او

مثل اسطوره‌ی یک جنگل شیشه‌ست، که بر سطحش

بلبل از حیرت، دیوانه شده، لال شده‌ست

((از دفتر گل بر گستره‌ی ماه))

به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم رسیده‌ایم  
درختی بلند با  
تمام آشیانه‌های پیچیده‌ی پرندگانش افتاده  
وقتی که  
به جوی‌ها و خندق‌ها می‌نگریم  
سرهای بریده‌ی پرندگان را می‌بینیم  
بازوان لاغر کودکان زاغه‌ها را  
جدا از اندام‌های نحیفشان  
و کتاب‌های نیمه‌سوخته را که  
باران از سوختن تمام بازشان داشته  
از ایستگاه‌های قطار  
بوی تنباکوی مرطوب، تریاک و بیخوابی می‌آمد  
و هوای محبوس قرن‌ها  
هجوم جماعت و  
افتادن مداوم پاها بر کف‌های خاک گرفته  
از جنونی جنایی سخن می‌گفت  
در لحظه‌ی دیگر چهره‌های سفر از پشت شیشه‌ها دیده می‌شد  
انگار مسافران می‌دانستند مثل بدرقه‌کنندگان که  
سرانجام جمله در بیابان‌های بی‌آب یله خواهند شد  
قطار قومی بازنشسته را  
با سلسله تصاویر پوسیده‌اش سوی شوره زارها می‌برد  
و سل سنتی مسموم  
ریه‌ها را کفتار وار بیخیال می‌خورد  
به راه خود ادامه دادیم  
وسط راه به شاعرهای پریشان‌حال برخوردیم که

کلماتشان را به سوی سربازهای بی‌اعتنا می‌انداختند  
- مثل مجانینی که گل پژمرده به سوی این و آن بیفکنند -  
و سربازان مثل ... باریک فلزی خبردار ایستاده بودند  
تا شاه و شهبانو و وزراشان بیایند و بگذرند  
ما عبور کردیم زیرا باید  
به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می‌رسیدیم  
و به هنگام عبور، پدرانمان را دیدیم که  
با دو دهان باز شده در میان جماعت ایستاده بود  
و چشم‌های آبی‌شان را به مسیر شاه و شهبانو دوخته  
گفتیم پدر با ما بیا  
دهنش را باز کرد که  
حرف بزند اما  
یک دهن حرف‌های دهن دیگر را بلعید  
و صدای پدر به گوش نمی‌رسید  
باد در خیابان‌های مثل میکروب هار می‌آمد  
شاه و شهبانو را بر مرکب خود می‌آورد  
دو کرکس بلند بودند که  
لاشه‌های جوان پیدا کرده بودند  
و منقار خود را بایستی در آن‌ها فرو می‌کردند  
سگ‌های میدان قدم‌هاشان را  
با ضرب بلند سرود نظامی هماهنگ می‌کردند  
و گربه‌های هار کف می‌زدند  
پدر دست‌هایش را به سوی آسمان برداشته  
بود و دعا می‌کرد  
و باد، آفتاب را پشت ابریشم آسمان می‌لرزاند  
مادر چادرش را کناری زده بود و به ترکی چیزی می‌گفت  
لکن حرف‌هایش نامفهوم بود

انگار حروف میخی زبانی کهنه را کشف کرده بود  
و تنها با جیغ می‌توانست آن را به دنیا اعلام کند  
بعد جماعت می‌دویدند از روی شانه‌ها سینه‌ها و دست‌های یکدیگر  
صدای اسب‌ها ماشین‌ها آدم‌ها در هم فرو رفته بود  
بناها جمله کجکی ایستاده بودند  
آیا زلزله‌ای جهان را برای لحظه‌ای باژگون کرده؟  
و دوربین‌ها از لحظه‌ای تصادفی، تصویری در مغز انسان افکنده‌اند؟  
آن‌گاه برادرم و من هر کدام از سویی  
جسد کفن پوش پدر را بلند کرده بودیم  
و آهسته آهسته در چال می‌کردیم «وادی‌السلام» یکی از گورهای گود  
آیا پاهای پدر از آن سوی نیمکره  
- شاید نیمکره‌ای روشن - خواهند روئید؟  
مادر چادرش را سرش کشیده بود  
و در معبر شاه و شهبانو به زبان ترکی گدایی می‌کرد  
و ما عبور می‌کردیم زیرا  
باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می‌رسیدیم  
عکس‌های شاه و شهبانو  
شاهد‌های خندان اطاق‌های مندرس شهر نو بودند  
قوادها درست در کنار همین عکس‌ها  
انعام می‌گرفتند  
و وقتی که انسان با فاحشه تنها می‌ماند  
مغزش چنان تحریک می‌شد  
که انگار هر چه در اطاق بود  
- از تشک روی زمین گرفته تا پنجره‌های پوشیده به کاغذ -  
آکنده از برقی نامرئی هستند  
و اندیشیدن بدان‌ها  
سلول‌های مغز را خاکستر خواهد کرد

در آنجا به یاد زمانی می‌افتادیم که  
مادر ما را بیرون شهر دور از چشم همه به چرا می‌برد  
ما ناهار را از روی زمین می‌چریدیم  
چند قدم دورتر از ما  
بره‌ها و گاوها و الاغ‌ها روی زمین را می‌چریدند  
ما دَمرو آنها چاردست و پا  
برادر بزرگ از نشخوار گاوها تقلید می‌کرد  
ما از او تقلید می‌کردیم  
و ساعتی بعد حرکت گازانبری کژدم‌ها در معده شروع می‌شد  
و استفراغ بوی زمین شخم زده‌ی تازه کود داده را می‌داد  
مورچه‌های مرده در چرک و خونابه شناور بودند  
در عبور خود طپانچه‌های زنگ زده‌ی انقلاب مشروطیت را می‌دیدیم  
آویزان از دیوارهای خیابان‌ها  
در پشت شیشه‌های کتابفروشی‌ها  
عکس عینکی چخوف  
ریش پهن و چشم‌های گود افتاده‌ی یک تولستوی هفتاد ساله  
سر تازه تراشیده‌ی مایاکوفسکی  
یک روز پیش از خودکشی  
ریش سفید همینگوی  
چشم‌های الکلی فالکنر دیده می‌شد  
مادر، کاسه‌ی گدایی بدست به این عکس‌ها نگاه می‌کرد  
و به ترکی می‌گفت:  
«بولارینداهش بیری بیزیم کیشی لریمیزه اوخشامیر»  
برادر به فارسی به عابران می‌گفت:  
«به این زن رحم کنید  
شوهرش تازه مرده خودش هذیان می‌گوید»  
خواهر سکه‌های زرد و کوچک را

که مثل برگ‌های خشک آخر پائیز می‌ریخت

جمع می‌کرد

و ما همه به راه خود ادامه می‌دادیم

زیرا که باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می‌رسیدیم

بازارها شبیه سردخانه‌ی دادگستری بود

مردگان ردیف نشسته در این سوی و آن سوی

با این فرق که مردگان بازار با هم داد و ستد می‌کردند

ناگهان مرده‌ای از گوشه‌ای بیرون می‌پرید

- مثل قدیسی که از یک کاشی بیزانسی در رفته باشد -

و می‌گفت: بخر!

و جیب‌های جوان ما خالی‌تر از آن بود که اندیشه‌ی خرید از آن برون بخزد

هیاهوی عبث و پیچاپیچ

هیاهوی مرده‌ی بازارها را

همچون جسد سرطانی پدر پشت سر می‌گذاشتیم

از میدان سپه دیوانه‌وار بالا می‌آمدیم

شاه و شاه‌رضا را سراسیمه می‌دویدیم

و می‌رسیدیم به جایی که

مقاطع‌ه‌کاران، مهندسان، دلالان

- این ستون عظیم دشمنان ما -

ودکا می‌نوشتند

و کباب‌ها را با انگشت‌های به خون آلوده

از سیخ‌های داغ بیرون می‌کشیدند

بزاق دهان ما آنچنان تحریک می‌شد

که مثل گوگرد از سوراخ... بیرون می‌ریخت

از گرسنگی

حتی...

به اندازه‌ی هسته خرمایی خیز بر می‌داشت



غذا می‌خواست  
جلوی میخانه‌ها منتظر می‌ماندیم  
تا مانده‌ی غذای گرم را در آشغال‌دانی بریزند  
و بعد چنان با سر توی آشغال‌دانی فر می‌رفتیم  
که مثل سگ‌های قحطی‌زده تنها پاهامان دیده می‌شد  
بیرون که کشیده می‌شدیم  
بوی اجساد را می‌دادیم  
که تازه از زیر آوار کشیده شده باشند  
شباهت «بروگل» چهره‌هامان به تصاویر گدایان داشت  
و آنگاه به مادر که نگاه می‌کردیم  
می‌دیدیم که در گوشه‌ای از خیابان نشسته  
چادرش را کنار می‌زدیم  
بودای مونث را می‌دیدیم که  
بر فقر پسرانش اشک می‌ریزد  
دستش را می‌گرفتیم بلندش می‌کردیم  
به راه رفتن خود ادامه می‌دادیم  
زیرا که  
باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می‌رسیدیم  
شاه نفت را چون گیلان در دست گرفته  
بسلامتی غرب می‌نوشت  
و شهبانو پستان آهوی مام میهن را با لبان کلفتش می‌دوشد  
شب در زیر ستارگان  
روز در معبر خورشید  
هر ماه  
هر سال  
مانده «سن موریتس» و دستکشی به رنگ خون بر برف  
عکس‌های اسکی شاه را روی برف‌ها تماشا می‌کنیم

در تصویر دیگر  
ولیعهد از پلکان هواپیما فرو می‌آید  
از برابر صف شانزده کچل پنجاه ساله عبور می‌کند  
سرهاشان را اینان آنقدر جلو آورده‌اند که گویی  
ولیعهد قرار است طاسی کامل سرها را تصدیق کند  
سوار هلی‌کوپتر می‌شود  
صدای هلی‌کوپتر را می‌شنویم  
به باغ‌های بیوه به درختان یتیم می‌اندیشیم  
به گورستان‌های خالی از درخت  
و سنگ اندر سنگ  
و کویرهای فرسنگ تا فرسنگ  
که در آن اسب‌ها از داغی هوا دیوانه می‌شوند  
و شیهه‌ی آخرین‌شان شمشیر وار فرود می‌آید  
- بی‌آنکه به چیزی اصابت کند -  
و در بیابان به هدر رود  
به تفنگ‌هایی می‌اندیشیم که  
شن در گلنگدن‌هاشان گیر کرده  
به رادیاتورهای سوراخ شده در گرمای پنجاه درجه سانتیگراد بالای صفر  
و به ماندن، مانده، ماندن  
و پیاده شدن از اسب‌ها و قاطرها به کرکس‌های بیابان  
و ابوالهول‌های سراب را در برابر می‌بینیم  
و به آن میعاد نخستین می‌اندیشیم:  
حرکت، حرکت، حرکت  
سربازخانه‌ها نجاست خود را در آفتاب پهن کرده‌اند  
نجاست دانشگاه‌ها بدتر از آن است  
زیرا که نجاست در مغز استادان رسوب کرده  
از بیوست بدل به بتون مسلح شده

امید ما آنجا نبود  
به سیم آخر زدیم  
و پیغام‌های خود را با دست‌های لرزان  
بر دیوارهای مستراح دانشگاه نوشتیم  
- دور از چشم «ابوالقاسمی» گفتار مادرزاد دستگاه امنیت! -  
بیش از این چه می‌توانستیم کرد؟  
باید به راهروی خود ادامه می‌دادیم  
به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می‌رسیدیم  
مرگ فانوسی بود که از میانه‌ی مه روبرو نزدیک می‌شد  
ما برگزیدگان مرگ بودیم  
و مرگ در برابر، روشن بود آنچنانکه گویی اسبی سپید  
از زمینه‌ی ظلمت می‌درخشد  
شب به دور هم می‌نشستیم  
- همچون حیوان‌های کوچک و مظلوم -  
طرح پشت طرح  
انگار از روی غریزه می‌کشیدیم  
امید به پیروزی، خرگوش خواب را  
در لانه‌ی قدیمی چشم راه می‌داد  
بعد به ناگهان بیدار می‌شدیم  
به صدای شکستن در، افتادن نردبان، باز شدن پنجره، فرو ریختن کتاب‌ها و برق  
دستی در ماشین، چشم‌هامان را با دستمال سیاه می‌بست  
دریچه‌ای از عرق سرد  
- ترس -  
ما را در خود فرو می‌برد  
به سیاهچال‌ها رانده می‌شدیم  
و آن‌گاه به شکنجه‌گاه‌ها  
و حتی در آن‌جا هم به راهروی خود ادامه می‌دادیم

اکنون این پایان راه است  
پایان توطئه‌های ما  
پایان تاریخ ما  
پایان حماسه‌ی بودن، نه!  
حماسه‌ی نبودن ما  
پایان حماسه‌ی معکوس ما  
بودای مونث  
چادرش را بسر کشیده  
«چیتگر» در را میدان تیر  
در سپیده‌دم صحرا  
به انتظار ما نشسته است  
و ما به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم، رسیدیم

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

### حوادث

در نخستین روز شب  
یا نخستین شب روز  
پشت هر بام دو سرباز تراشیدند  
با دو تا سعتر پولادین  
(دو تفنگ پُر سرنیزه به سر)  
تا گشایند به تقطیع سریع شلیک  
خون گرم از رگ وحشت‌زدگانی که چنان مورچه‌ها بودند  
ما دویدیم سوی خانه، در و پنجره را بستیم

پشت دیوار نشستیم و دعا خواندیم  
این نخستین روز ما بود  
این نخستین شب  
این نخستین شب روز  
وسط هفته، دو سه تیر هوایی در کردند  
ما شنیدیم، دویدیم سوی خانه، در و پنجره را بستیم  
پشت دیوار نشستیم و دعا خواندیم  
روز ما قبل آخر  
همه را خندانند  
همه را، زیرا  
دو کبوتر را  
آنچنان تاک تاک تاک، به یک چشم بهم زدن، در فلق آبی روزانه‌ی ما کشتند  
که کبوترها  
مثل دو دستکش (انباشته از مشتمت گره کرده، ولی مرده)  
میان لجن جوی سیاه افتادند  
تا دو سه ساعت از آفاق خدا  
پر آلوده به خون می‌بارید  
ناقلاها همه را خندانند  
باز کردیم در و پنجره را، رفتیم  
به خیابان جدیدی رفتیم  
و ندیدیم کز آفاق فضا، دستکشی خائن و پولادین  
بر فراز سر ما از شب قاتلی آویزان بود  
روز آخر، همه را در همه جا کشتند  
همه را در همه جا پوساندند  
شهر از قهقهه‌ی شلیک  
قشقرق بود و صفیر و سوت  
بیشرف‌ها همه می‌خندیدند

روز ما بعد آخر  
دو سگ نر، دو سگ ماده، کنار جوی  
جفت‌گیری می‌کردند  
ما ندیدیم، ولی گویا  
روز آزادی بود

((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

### جنگل و شهر

لحظه‌ای بعد از غروب  
قلب معشوقم به کنجی از قفس، از خانه پا بیرون نهادم  
و قفس در دست  
بر فراز جاده‌ای که جنگلی را از میان تپه‌ها می‌کند  
راه افتادم به سوی شهر  
از همه جای شب جنگل، سرود آشنایی را  
می‌شنیدم خوب  
می‌شنیدم نغمه‌ی رنگین جهان برگ‌ها را از طریق گوش‌های چشم‌ها  
لمس می‌کردم تحرک‌های مرموز گیاهان را  
و زمین گهواره‌ی شب را تکان می‌داد  
زیر پاهایم  
خویشتن را چون گیاهی سبز تسلیم نسیم سرد می‌کردم  
می‌شنیدم در مه جنگل  
در درختان مرغ‌ها آواز می‌خوانند  
گاه نجوای نسیم

همچو نجوای زنی عاشق درون شب  
می‌گذشت از لابه‌لای شاخه‌های جنگل تاریک  
شاخه‌ها و برگ‌ها، با مرغ‌ها آواز می‌خواندند  
زین ستاره زان ستاره‌ی شب،  
می‌شنیدم من صداهای بلورینی  
دست نامرئی شب  
خوشه‌ای از جنگل خاموش ساخت  
خوشه را در دامنم انداخت  
باز کردم بازوان قلب خود را سوی آن خوشه  
هستی من، هستی شب بود و جنگل بود  
گویا جنگل زناف روح من روییده بود  
گویا جنگل زنی بود و به روی بسترش خوابیده بود  
گویا جنگل مرا می‌خواست  
گویا جنگل چو خطی از خطوط عصرهای مرده بود  
و زبان این خط کهنه  
گویا قلب روانم بود  
من زبان ناطق جنگل  
من زبان ناطق دنیای شب بودم  
من به روی رود شب چونان پلی بودم  
این سر پل ساحل احساس  
وان دگر دشتی ز اندیشه  
خون من، خون گیاهان بود  
بر سر هر رگ هزاران باغ  
هر چه می‌گفتند و می‌خواندند، با من بود  
من تمام خواب‌های خویشتن را با حقیقت جنگل روبرو دیدم  
چشم من آب زلال چشم حیوان‌های جنگل بود  
و گیاهان، ریشه‌هاشان در تن من بود

و زمین در زیر پایم بود،  
می‌شنیدم لیک،  
جنبش آن را به روی شانه‌های خویش  
من جهان را شستشو می‌دادم از ناپاکی‌اش  
من زمان قابل لمس زمین بودم  
من زمین قابل لمس زمان بودم  
عقل من دیوانه بود  
مغز من در قلب من جا داشت  
گویا دیوانگی قلب من  
بر سراپای شب جنگل تسلط داشت  
راه می‌رفتم درون جنگل مرموز  
سوی بی‌پایانی احساس  
و درختان راه می‌رفتند  
خون من اندیشه جاوید بود  
و همه اشیاء شب در من  
زندگی آغاز می‌کردند  
من طبیعت را چنانچون ماده حیوانی که فرزندان خود را  
با زبانش شستشو می‌داد، می‌دیدم  
از میان شانه‌هایم کاج‌های سبز می‌رسند  
سوی سوسوهای اخترها  
سجده می‌کردم به ابهام شب مرموز  
شب  
جامه‌هایش را به زیر پای خود می‌ریخت  
من درون حله‌ی جنگل  
لخت می‌دیدم همه جای شب مرموز را چون روز  
آه، ای دیوانگی‌های دو چشم من!  
آه، ای دیوانگی‌های دو گوش من!



آه، ای دیوانگی مغز و قلب من!  
روح من زنجیری سحر شما دیوانه‌هاست!

...

لحظه‌ای بعد از غروب  
من قفس در دست  
بر فراز جاده‌ای که جنگلی را از میان تپه‌ها می‌کند  
راه می‌جستم به سوی شهر  
در دل جنگل  
یک پرنده ناگهان از شاخه‌ای پر زد  
در فضای بیکرانی پر زد و پر زد  
و سپس آرام آمد بر سرم بنشست  
چشم‌هایش را به راهم دوخت  
سایه‌ی فانوس‌های سبزرنگ چشم‌هایش را  
بر فراز جاده‌ام انداخت  
ناگهان

او سرودش را چنان سرداد سوی مرغ‌های دیگر جنگل  
و سرود او چنان از مغز من، بر قلب من، وز قلب من، بر پای من بارید  
و رگاتم را به رقص آورد  
و زمین و جنگل و شب را گرفت  
و زمین و جنگل و شب را به رقص آورد  
که قفس را باز کردم با دو دست خویش  
و صدایم با صدای آن پرنده در فضا رقصان  
گفتم: «ای معشوقه‌ی من، این تو، این جنگل!»  
می‌توانی بال و پر گیری به سوی شاخه‌های سبز!  
قلب معشوقم ولی کج قفس خوابیده بود  
من نمی‌دانم چرا معشوق من در شب  
با دگر مرغان هم‌آوازی نکرد آغاز؟

آن پرنده بر سر من در شب جنگل چنان آوازی خواند  
که صدایش مجسمه را مثل شمشیری  
از میان بشکافت  
و پرنده در دل مغزم نهان شد پاک  
چشم‌هایش چشم‌هایم، بال‌هایش بازوانم شد  
من به راه افتادم آن‌گه، تندتر از پیش  
از فراز جاده‌ای که جنگلی را از میان تپه‌ها می‌کند  
و به‌هنگامی که دیدم مرغ برفی سپیده،  
از کنار تپه‌ها برخاست  
وز سپیدی‌ها پلی شد در میان آسمان و خاک  
جاده پایان یافت  
من قفس در دست  
ایستاده بر فراز تپه‌ای، آرام  
و سپیده همچنان دریاچه‌ای سر مست  
در میان آسمان و تپه‌ها استاده بود  
و سبکتر از پرنده، باد و باران بود  
و سپیده همچو ارواح هزاران تپه‌ی پر نور بود  
که به سوی آسمان سرد می‌رفتند  
ابر می‌شد مرغ برفی سپیده در فضای باز  
و سپیده همچو موهای سپید پیرزن‌ها بود  
پیرزن‌هایی که از چشم سیاه و تیره‌شان، کم نور  
کورسویی در فضا گم می‌شود  
ایستاده بر فراز تپه‌ای، آرام،  
جامه‌ای از برف پر نور سپیده بر فراز شانه‌های من  
ناگهان تیری به پیشانیم خورد  
و نگاهم را میان تپه‌ها و آسمان آویختند  
خون پیشانیم روی برف ریخت

خون پیشانیم روی تپه‌های سرد ریخت  
و سپیدی رنگ سرخی یافت  
مشت خورشید، آسمان کاغذی را پاره کرد

....

ایستاده در میان ناچار راه شهر، خشکیده  
پیکری می‌گفت:

«هر چه باداباد!»

هیچکس پایان این روز چنان شب را نمی‌داند  
سنگ سنگینی به زیر پای پیکر بود و خود می‌خواند:

هر چه باداباد!»

اسکلت‌ها را بسوزانید

و قفس‌هایی بسازید آهنین و سخت

از برای زندگان شهر

باز می‌گردم!

پیکر دیوانه می‌گوید:

«هر چه باداباد!»

هیچکس پایان این روز چنان شب را نمی‌داند!»

آی پیکر، گوش کن با گوش‌های مفرغین خویش

من نمی‌میرم!

در میان چار راه سینه‌ام، چون بمب ساعت‌دار،

قلب من در انتظار آخرین لحظه‌ست،

می‌توانم منفجر گردم به سوی تو

می‌توانم این جهان را منفجر سازم!

من نمی‌میرم!

در میان چار راه شهر

گر مرا آتش زنند

گر مرا خاکستری ناچیز گردانند

باز می‌گردم درون باد سوی دست‌های مفرغین تو  
سنگ چخماقم که با یک اصطکاک گرم روشن می‌کنم شب را  
لیک من هرگز نمی‌میرم!  
گر بروی چهره‌ام، یا مغز، یا قلبم،  
سرب داغ مرگ را ریزند  
حلق آویزم کنند از آسمان شهر  
و زبانم را بریده سوی کرکس‌ها بیندازند  
باز می‌گردم به سوی تو درون ابر  
لیک من هرگز نمی‌میرم!  
گر مرا در یک قفس بنهند و اندر شهر  
همچو محکومین بگردانند  
یا هزاران تن،  
سنگ‌بارانم کنند  
باز می‌گردم به سوی بازوان مفرغین تو  
مرده‌ی من در درون زنده‌ی دیگر  
زنده‌ی من در درون مرده‌ی دیگر  
من نمی‌میرم  
آی پیکر، گوش کن با گوش‌های مفرغین خویش:  
روزگاری بود نعل اسب‌ها را می‌شنیدم در شبی تاریک،  
به سوی شهر بی‌نامی روان بودند  
روزگاری بود می‌دیدم که سگ‌های سیاه‌ها  
قلب‌ها را در خیابان پاره می‌کردند  
روزگاری بود می‌دیدم که زن‌ها را  
زنده زنده جای سنگ و خشت در دیوار می‌چیدند  
روزها و سال‌ها و قرن‌ها، در جاده‌های بی‌پناهی زندگی کردم  
در شفق‌ها و فلق‌های همه اعصار  
چشم‌ها را تا گشودم، مردگان را بر فراز دارها دیدم

چشم را بستم، دعا خواندم  
آی پیکر، گوش کن با گوش‌های مفرغین خویش:  
گرچه من کشتن نمی‌دانم،  
لیک مردن نیز نتوانم  
من کلاهی از صداقت می‌نهم بر سر  
و بهار این جنونم را  
سبز می‌گردانم از آفاق تا آفاق  
آی پیکر، گوش کن با گوش‌های مفرغین خویش:  
من هزاران چشم و دل دارم  
وز هزاران جاده و جنگل  
بر وجودت راه می‌یابم  
می‌توانی تو نگاهت را  
همچو حیوانی بگردانی ز چشم من به سوی دیگران در دور  
لیک چشم من، ز پشت گردن تو، بر نگاهت راه می‌یابد  
و تو را دیوانه می‌سازد.  
آی پیکر، گوش کن با گوش‌های مفرغین خویش:  
گر چه شب‌ها پیر می‌گردی  
گر چه در اطراف تو اشباح خاموشی  
با هزاران ناخن و انگشت نامرئی  
آن ردائی را که نامش مرگ باشد  
بر تنت آرام می‌دوزند  
لیک می‌دانی،  
قلب من در چار راه عشق  
جاودانه ایستاده ساکت و صامت  
مشت من گر باز گردد، آفتابی برملا گردد  
پای من گر راه افتد، جاده‌ها پر نور می‌گردد  
من نمی‌میرم

و صدای من نمی‌میرد  
من کسی هستم که خود را می‌شناسد  
نام من هزاران جاده است  
سوی بی‌پایانی خورشید  
من نمی‌میرم  
در میان چار راه سینه‌ام چون بمب ساعت‌دار،  
قلب من در انتظار آخرین لحظه‌ست  
می‌توانم منفجر گردم به سوی تو  
می‌توانم این جهان را منفجر سازم  
من نمی‌میرم، نمی‌میرم، نمی‌میرم!

...

آی، ای فواره‌ی میدان تنهایی!  
در میان چار راه سینه‌ام آرام می‌خوانی  
راستی را سرب می‌گردم  
و صدایم سرب می‌گردد  
گوش کن ای ناشنیده نعره‌ی مستان!  
سرب می‌خوانم  
من درخت نعره‌ام را ریشه کن می‌سازم از اعماق این سینه  
با توام ای سنگ، ای دیوار، ای همسایه‌ی سنگی!  
ساغر روح دلیرت را،  
پر کن از آواز عشق من!  
با توام ای ناشنیده نعره‌ی عشاق!  
من تمام دست‌هایم، چشم‌هایم سرب می‌خواهند!  
اندرونم سرب می‌خواهد  
آی، ای فواره بی‌میدان تنهایی!  
سرب می‌خوانم  
با توام ای ناشنیده نعره‌ی عشاق!

روسپی‌ها را بگو خود را بیارایند  
چون عروسک‌ها  
روسپی‌ها، روسپی‌ها، روسپی‌ها!  
خویشتن را چون عروسک‌ها بیارایید!  
من ز بازار شب تاریک،  
سوی شهر روشن چشمان‌تان راهی ز پاکی باز خواهم کرد  
روسپی‌ها، روسپی‌ها، روسپی‌ها!  
خویشتن را چون عروسک‌ها بیارایید!

...

قایق من در شفق لنگر می‌اندازد  
آه، ای ابر طلا اندوده‌ی خاموش!  
قایق من در شفق لنگر می‌اندازد  
لانه‌های آهنین شهر نورانی است  
قایق من در شفق لنگر می‌اندازد  
گویا در غرب می‌سوزد هزاران قلعه در شعله  
قایق من در شفق لنگر می‌اندازد  
سایه‌های ابر، بر چهره‌ی ما زندگان شهر  
قایق من در شفق لنگر می‌اندازد  
روسپی‌ها، روسپی‌ها، روسپی‌ها!  
خویشتن را چون عروسک‌ها بیارایید!  
قایق من در شفق لنگر می‌اندازد

((از دفتر جنگل و شهر))

## کبوتران

بیرون کبوتران همه‌جا را گرفته‌اند

پیداست این

از بَقَبَقوی شادی و شیدایی

پیداست این

از فوج فوج بال، بال، که انگار

در خواب حبس می‌زَنَدَم باد، باد، باد،

پیداست این

بیرون کبوتران همه‌جا را گرفته‌اند

آن سوی میله، شب همه‌جا، چون روز!

این سوی میله، روز چنان چون شب!

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

## لحظه

ناگه از آفاق دور ناشناس،

برق توفان ظلمت شب را شکافت

و زمین لرزید

و تنم از تارکش تا پای

چون درختی برق خورد، تیر خورده، در هوا

از میان بشکافت

از میان این شکاف

روح تو بیرون پرید،



اکنون

قطره‌های سرد باران در شب نمناک  
بر سر خاکسترم یکریز می‌ریزند  
و درختان دگر در جنگل تاریک این دنیا  
نمی‌دانم چرا خاموش می‌گیرند

((از دفتر آهوان باغ))

### مرگ یک مرد

چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه  
کسی که نعره‌ی خود را به آفتاب رساند  
و هیچ رحم نکرد  
به چشم خویش، به آن آفتاب خرمایی  
که هیچ رحم نکرد  
و مثل آب رها کرد بازوانش را  
که بر سواحل تابان شانه‌های بلند  
حمایلی ز افق‌های روشنایی بود  
غروب گونه‌ی نابش، هزار مردمک دیده را پریشان کرد  
و در حواشی آئینه‌های پیر و کدر  
کسی که سایه‌ی خود را به آفتاب رساند  
به خویش خیره شد و در هراس باقی ماند  
و پشت کرد  
به این رذالت گسترده بر بساط زمان  
و خلق، خلق شهید از کرانه نالیدند:

«به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید»  
که مرده‌ایم به داغ بلند بالایی  
چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه  
کسی که رحم نکرد  
کسی که ماتم خود را به آفتاب رساند

((از دفتر غم‌های بزرگ ما - در رثای غلامرضا تختی))

### مصیبتی زیر آفتاب

در بیابان خیابان‌ها بودم  
که یکی آمد، گفت:  
فصل سنگین خطرناکی است  
زیر باران سحر بودم، باران سحر  
که یکی دیگر آمد، گفت:  
فصل سنگین خطرناکی است  
شب که از پله‌ی می‌خانه به پایین رفتم  
و در آن سردابه  
در اسارت‌های مه و دود و عرق تلخ،  
برادرهایم را دیدم  
که ز دریا و ماهی‌ها  
جنگل و عشق و مسیح و نور  
و نسیم سخنی ساده، به اندوه سخن می‌گفتند  
زن هر جایی وحشت زده‌ای جیغ کشید:  
فصل سنگین خطرناکی است

و زمانی که نشستیم و لبی تر کردیم  
و گیاه ترمستی روید  
از بغل‌هایم و بالید سوی گونه‌ی من  
پیشخدمت که به یک لهجہ‌ی نامأنوس  
سخن از سکه و میخانه و می می‌گفت:  
و به آواز کریه‌ی گفت: «سر فر گوش من آورد»  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
سرب در گوش فرو کردم و از خانه و می‌خانه به بیرون رفتم  
گشتم و گشتم و بسیار هراسان گشتم  
گفتم و گفتم و بسیار پریشان گفتم  
مردی از راه رسید - گویا گردی -  
قمه‌ی کاغذی‌اش را نگریدست  
نعره زد خشماگین:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
مرد دیگر - گیلک یا ترکی -  
دست از میوه‌ی خود برداشت  
دست بر گوش نهاد  
و به مردی که هنوز  
رنگ دریای کبود عمان  
گرد توفان کویر لوت  
و نگاهی ز بیابان داشت  
نعره زد، خشماگین:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
رفتم از کوچه و از جاده و از تپه‌ی خون آلوده  
پشت آن پشته‌ی خون، کلبه‌ی پوسیده و تنهای زنی را دیدم  
- مادرم، مادر تو، دختر من، دختر تو، یا زن من یا زن تو -  
او چنان گریه ز پشت شیشه

باد را گریه کنان می‌نگریست  
و به باران شبانگاهی می‌گفت:  
ای هجای معصوم!  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
ساحل خشک زمین بود و فضا  
گیسوانی ز فضا آویزان  
دعوتی بود ز من  
که بیا سوی جهان من  
دست بگشادم و رفتم بالا  
و چه دیدم آنجا؟  
ساحل ماسه‌ای شب را  
که در آن، ظلمت و ژرفایی شب راه تو را چاه تو می‌گرداند  
موش‌ها از همه‌جا مویه‌کنان می‌گفتند:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
زیر پایم جلوی پنجره چاهی دیدم  
که در اعماق سپیدش، آب  
مثل یک چلچله پرپر می‌زد  
اما  
کفتری محتضر از گوشه‌ی ظلمت می‌گفت:  
این سراب است، نه آب  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
خلق بودند و هیاهو و هجوم خلق  
از همه جای خیابان‌ها  
آینه‌های شبانگاهی می‌رُستند  
و ز پشت همه‌ی آینه‌ها  
- آتش افروزی پر نور هزاران شیشه -  
زیر ساطور هلال ماه

خلق، فریاد زنان می‌گفتند:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
من ز صرافان فردوسی  
من ز دلالان بازار  
من ز قوادان نجواگر  
و گدایان تمنا و سماجت پرسیدم  
من ز درویشان خسته  
و تماشاگرهای مست  
و سیاستمدان ساحر  
و مجانین غافل پرسیدم  
از تنفس  
و تلفظ  
و هجاهای زبان پرسیدم  
من از این سوی به آن سوی سفر کردم و زان سوی به این سوی و سپس پرسیدم  
من ز پرسیدن، حتی، پرسیدم  
و ز عشاق بی‌پاسخ  
- که چو حیوان کریهی بدوی  
نسلشان سوی فنا می‌رفت -  
من ز شاعرهای افیونی  
من ز روشنفکران مأبون،  
جانیان بی‌خواب  
جیب برهای خیابان اسلامبول  
طول و عرض همه‌ی تاریخ  
وز نشیب و ز فراز جغرافی  
و جهت‌های موافق

و مخالف پرسیدم  
همه فریاد زنان از همه سو می‌گفتند:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
همه فریاد زنان می‌گفتند:  
دم بزن! حرف مزن!  
بشنو! گوش مکن!  
و ببین، لیک مبین!  
حرکت کن! برگرد!  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
بوق، کرنا و دهل  
و تمامی صداها ی چرند  
مشت و پوتین و قدم‌های بلند،  
بر تباهی تبار همه‌ی عاطفه‌ها  
و زنی که تف سفلیسی خود را انداخت  
روی آواز کبوترها  
روی آن کفه‌ی یکسان ترازوی عدل  
کفه‌ای که بالا رفت  
کفه‌ای که آمد پائین  
و سگی‌ها که شاشید به روی همه‌ی پیکره‌ها  
دختری باکره که خود را  
عاشق آتش سوزان تنوری کرد  
و مقدس شد  
راهبی تشنه که از قبله‌ی معبود بخاست  
زاهد پشت سرش را کشت  
عکس‌هایی همه در خواب و خیال  
همه با چکمه و شمشیر و سبیل  
و عصاهای تعلیمی

طاق‌های کهن و گنبد و بازار و شب و رمالان  
روسی‌های هزاران شوهر  
فال‌گیران هزاران زن  
و شلوغی و شلوغی و شلوغی همه‌جا  
و صدای اذان در خلاء خشک کویر شهر  
و صداهای مکبر به رکوع و به سجود شب و روز:  
حرکت کن! برگرد!  
حرکت کن سوی دیوار، سوی چار چراغ ظلمت  
حرکت کن سوی میدان شب سفلیسی  
حرکت کن! برگرد!  
و ببین آیا  
روسی‌های سر پیچ شمیران و سر پیچ خیابان‌ها را  
آب باران خواهد شست؟  
راستی گردن مقتولین  
قبضه‌ی وحشت قاتل‌ها را  
خواهد آیا بخشید؟  
راستی روح آیا  
از قوانین پلیس عدد و ارقام  
خویش را راحت خواهد کرد؟  
خلق ای خلق شهید! ای همه‌جا شاهد خاموش خیانت‌ها!  
می‌توانید شما برگردید  
از تمام معبرها  
از تمام میدان‌ها  
بگذارید دکان‌ها و خیابان‌ها را  
بگذارید همه پیکره‌ها را و شمایل‌ها را  
روسی‌خانه، جنون‌خانه، کتاب و هوس دفتر را  
می‌توانید شما

بگذاربد و از اینجا بروید  
خلق! ای خلق شهید! ای همهجا شاهد خاموش خیانت‌ها!  
در بیابان خیابان‌ها رفتم  
در بیابان خیابان‌ها می‌گفتم:  
من زوال پدرم را می‌بینم  
من زوال پسرم را می‌بینم  
خلق! ای خلق شهید!  
اسکلت‌های طلا رقصیدند  
در تمام میدان‌ها  
جشن احمق‌ها بود  
و تمام قوادان  
از شما دعوت می‌کردند  
که بیایید و بنوشید و بخوابید و ببینید به خواب  
چوبه دار و مار تابوت  
گزمه و چوب و تفنگ و پولاد  
سحر ماشین و چراغ قرمز  
فصل سنگین خطرناکی است  
تازه ما قاب اندازان  
قاب را روی زمین سیاه انداخته بودیم که شخصی گفت:  
فصل سنگین خطرناکی است  
من و معشوقم ششدر بودیم  
که کسی طاسی انداخت و گفت:  
فصل سنگین خطرناکی است  
گربه‌ها حتی می‌گفتند  
موش‌ها حتی می‌گفتند  
و سگان زوزه‌کشان می‌گفتند

....



که به لبخندی با معنی می‌گفتند  
شب سفلیسی و فواره‌ی سوزاکی میدان سپه می‌گفت  
روسپی‌های عقیم  
- روسپی‌های عقیم جنوب شهر -  
و زنان آبستن  
- حامله‌های شمال شهر -  
همه می‌گفتند  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
مرد مشکی‌پوش در ماشین  
- با کلاهی که بر آن کارگران می‌خندیدند -  
با عصایی که مرصع به جواهر بود -  
او به راننده‌ی خود فرمان داد:  
حرکت کن! برگرد  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
گل‌فروشی سبدی لاله فرستاد زنی زیبا را  
- تازه معشوق رئیسش شده بود آن زن -  
روی آن کارت سیاهی و بر آن، این کلمات:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
ذوالفقاری به نیامش می‌گفت  
چوبه داری به طناب دارش  
و پزشکی به مریضی می‌گفت  
زنی از دهکده‌ای آمد و در شهر دو همزاد به دنیا آورد  
روز اول، دکتر گفت:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
روز دوم، جراحی گفت:  
فصل سنگین خطرناکی‌ست  
روز سوم که پرستار به بالین مریض آمد، گفت:

حرکت کن! برگرد

فصل سنگین خطرناکیست

خلق،! ای خلق شهید! ای همهجا شاهد خاموش خیانتها!

می‌توانید از این کوچه به آن کوچه، از این کوچه به آن دروازه

می‌توانید شما برگردید!

ایک من هستم و خواهم ماند

شمع‌ها را بر خواهم داشت

- شمع انگشتانم را -

و از این کوچه به آن کوچه سفر خواهم کرد

خویشتن را همه جا خواهم جست

یا بسوی پدرم خواهم رفت

روی زانو و کف دستانم

- بی وساطت‌های

مادر

و به انگشتانی خونین

خویش را در تن او خواهم کشت

لحظه‌ای پیش از رفتن

آخرین خوابم را خواهم دید:

گسترانیده گیاهانی از گیسوها

روی پیشانی تب کرده‌ی من

و چنان شعله زنان می‌خندد

که بسان جنگل‌هایی

- پر ز آواز تمام مرغان -

می‌رویم

و چو بر می‌خیزم از خواب:

شهر را می‌بینم

شهر با شعبده و آتش و مشت و پولاد

قائم استاده، نماز و حشت می‌خواند  
و مکبر می‌گوید:  
حرکت کن! برگرد!  
فصل سنگین خطرناکیست  
فصل سنگین خطرناکیست  
من از این شهر نخواهم رفت  
من در اینجا خواهم ماند  
تا به پایان زمان  
تا که تاریخ برادر،  
آن برادر که خیانت کرد  
و مرا، مثل یک طفل زنازاده رها کرد کناره درها  
با پشیمانی خود، توبه کنان، برگردد  
و مرا  
از در خانه‌ی دیوانه‌ی بیگانه صفت بردارد

((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب - به جلال آل احمد))

### نرم و نیلی

آنک رواق آبی خاموش  
در دور دست می‌گذرد  
- مثل پرنده‌ایست که پنداری  
بالش بزرگ  
حتی بزرگ و بازتر از دریاست -  
با بال‌های آبی نورانی

آنک رواق آبی خاموش  
آن نیلی بلند فراموشی  
در دور دست می‌گذرد  
من ایستاده‌ام،  
حیران  
می‌بینم  
که گُرکهای عاطفه‌های عصر  
آرام و ساده می‌گذرند از دور  
و شب، هنوز، دورترین نقطه‌ست  
آیا عجیب نیست؟  
من دست‌های نرم تو را می‌بینم  
اما  
از آن رواق آبی خاموشی  
آن نیلی بلند فراموشی  
آغاز می‌کنم:  
مثل پرنده‌ای است که پنداری  
بالش بزرگ  
حتی بزرگ و بازتر از دریاست  
  
(از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

## امت تو

می‌شنیدم دیشب از باران  
نام پاک آن کتاب آسمانی را  
کز میان آب‌ها، جبریل رعد و ابر  
از برای دست‌هایت هدیه می‌آورد  
راستی معشوق من، جز این درختان برهنه،  
امتی دیگر نداری تو؟

((از دفتر شبی از نیمروز))

## پهلوی چپ مهتاب

1

چو از باغ آدم  
باغ  
آفتابی بود پر جولان  
که در اقصای رنگینش کمان قصه‌های رنگ‌ها  
چرخان و رقصان بود  
زبان‌هایی  
نسیم سبز را می‌گسترانیدند  
روی بال‌های ما  
و بال برگ‌های سبز  
روی رود نیلی بود  
آویزان

و گل‌ها - هر یکی فانوس سرخی -

در تجلی بود

از انگشت‌های باغ

و بر هر حفره‌ی سبز درختی

عندلیبی

آتش سرخ شکوفان بود

تو از باغ آمدی با گیسوهای افکنده بر کتفان نورانی

و گفתי: باغ، تنها ماه دارد کم در این دوران پر جولان

و من گفتم: به پهلو ی چپت بنگر، شب مهتاب در دوران

2

ستون نور را

با دست

می‌سودند روی چشم‌های تو

و تو چون پلک‌ها را می‌گشودی

زیر این سرمه

به جای آهوان، آهوی چشمان تو می‌زائید

کبکان بلورینی

و مژگان تو

- جادوهای جاویدان -

به یک آن می‌گشاییدند فرش جاده‌ها را زیر پای ما

شترها، اسب‌های کاروان‌ها

راز چشمان تو را با خویش

می‌بردند

و هر نسلی، به نسل دیگری

افسانه‌ای می‌خواند

ز رقص طیف چشمان تو بر ابریشم رنگین رویاها

تو از باغ آمدی رقصان و پا کوبان

و گفتی: هان! چه می‌گویی تو با آن پایکوبی‌های جاویدان؟  
و من گفتم: به پهلوی چیت بنگر، شب مهتاب، در دوران

3

تداعی‌های پاک عاشقانه  
صدای ناب سایش‌های دستی که می‌گفتند:  
تو ما را می‌شناسی،  
تو،  
یقیناً می‌شناسی، تو.

تکلم‌های لب‌های تو با برگان دیوانه  
و بعثت‌های پر نور درختان از بسیط خاک  
- پیمبرهای سبز باغ سبز -  
تمام انفجار نور از ظلمت  
و خلوت کردن خاموش بازوها  
تو از باغ آمدی، از خلوت آغوش آهوها  
قدم‌های تو می‌گفتند:  
تو ما را می‌شناسی،  
تو،

یقیناً می‌شناسی، تو  
و با تو هجرت یک گام و گام دیگر، مبعوث در جولان  
و من گفتم: به پهلوی چیت بنگر، شب مهتاب در دوران

4

ز ایوان‌های مرمرپوش رویایم  
دو پای تو - دو سایه -  
دو تصویر درشت نورافکن‌های گل‌ها بود  
دو تصویر درشتی که - دریغا - دور می‌گشتند  
و ایوان‌های مرمرپوش رویاها فرو می‌ریخت  
و مادرهای رویای امید من

- عزاداران جاویدان -

همه گیسو فرو کنده

فرو افکنده

روی ملک ویرانی

که روزی، روزگاری سرزمین خواب‌هایم بود

به جای آن صداهاى بلورین، مهربان و گرم و مهرانگیز

هراسان گشتگی در دایره‌های هزاران جیغ پولادین پنهان بود

صداهایی ز مخفی‌گاه‌های شب، که می‌گفتند:

زمان شماطه‌هایش را

درون حلق مردم ذوب خواهد کرد

و ساعت چون ترازوهای عادل

فراز شهر خواهد ایستاد از اوج

تمام شب، تمام روح ما

چون شب‌نمی‌گرینده خواهد بود

سکوتی نیز خواهد بود طولانی و جاویدان

به زیر پرچمی از رنگ‌های ننگ

جسدهای شهیدان دروغین شاد می‌گردند

انالحق‌گوترین حلاج‌ها بر دار می‌رویند

5

ز بالا‌های بالا آمده، مانده کنار ساحل ویرانگی‌ها و تباهی‌ها

سقوط باغ و ماه و آفتاب سرخ را خاموش می‌دیدم

توئ گویی هر سه شان، سه سنگ سوزان کویری بود

که در چاهی عمیق و کور و عطشان، دست‌هایی تشنه می‌انداخت

به افسوسی لبان تو، کنار بادها و چاه‌های تشنگی می‌گفت:

در این دوران بی‌خورشید و بی‌فریاد و بی‌جولان

به پهلوی چیت بنگر، شب مهتاب بی‌دوران



((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

### پس از پایان

عشق، قلبی است درون دل بیدار زمان  
به شبی در باران  
راستی را به شبی در باران  
چه کسی با همه گل‌های زمین  
قلب خاکستری ما را باز  
سرخ خواهد گرداند؟  
چه کسی از لب و از نوک زبان همه‌ی کودکانها،  
در زمان‌های پس از ما و پس از حادثه‌های ما  
نام فرار تو را خواهد خواند؟  
راستی در دل خو ننهفتم  
سکه‌ای را که به یکسوش نگاهی شت ز تو  
و سوی دیگر آن نام کسی هست نبشته با گل؟  
هیچکساز دل ما آگه نیست!  
بگذار از پس دیوار زمان  
آخرین توشه‌ی گل‌های زمین را  
روی پاهای تو بگذارم  
  
((از دفتر شبی از نیمروز))

## پیامی از شب کهن

آبی که تند می‌گذرد،

این آب

چون مجمع‌الجزایر لبخند

جغرافیای فقهه در آفتاب بود

امروز بامداد پگاه، اما

سیلی است

چون سیل خردلی است که در شیب‌های شوم گل‌آلودش

خونی رقیق و بی‌رمق و پست و زشت می‌گذرد

از موج‌های شوم و سبع می‌پراکند

تصویری از زوال و پریشانی

ویرانگی،

مثل بخار سرخی برمی‌خیزد،

بر چشم‌های مرده‌ی این شهرهای تنگ

می‌ماسد

گُل

گُل

که با شکفتن خود می‌خواست

برخیزد

خورشید را بسوی زمین آرد

می‌پوسد

مرغابیان شاد جوان

آرام

بر روی آب

بر موج‌های خردل و خونابه

لحظه‌ای

با پنجه‌های پهن نشستند

ما شاهدان تاریخی

دیدیم

بر موج‌های خردل و خونابه، بال‌هایی از پنبه را که می‌پوسید

مرغابیان شاد جوان را که مسخ می‌گشتند

دیدیم

- مرغابیان شاد جوان را که مثل موش، چون موش‌های کور گل آلوده

غرق می‌گشتند -

ما شاهدان تاریخی

تاریخ را

در نقب شوم یک شب ظلمانی

دیدیم:

تاریخ

مثل کتبیبه‌های جذامی بود

با صورتی که نیمی از آن را

کفتارهای فربه‌ی امروزی

بلعیده بودند

یاد آورید باز شما

آیا

ما را

در جاده‌های جاری آینده

آن سوی مرزهای پس از ما؟

- مایی که زیستیم -

در مرز باستانی شب، این شبی که از کهنی، کهنگی کثیف شده ست؟

ما این شنیده‌ایم . به آن سوی مرز

آن مرز باستانی شب می‌گوییم

آبی که تند می‌گذرد، امروز

آبی که آب نیست  
آبی که سیل خردل و خونابه است  
روزی که آب بود  
و آب پاک بود  
چون مجمع‌الجزایر لبخند،  
جغرافیای قهقهه در آفتاب بود  
ما این شنیده‌ایم و به آن سوی مرز  
آن مرز باستانی شب می‌گوییم  
  
(از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

### رویایی دیگر

در خوابم چهار دوچرخه‌ی آتشین در اطراف شما مرقصید  
آیا قدم در کهکشان بوسه گذاشته‌ام؟  
آیا دریا در زیر بغل‌هامان موج می‌زند؟  
آیا موهای پری‌ها به لبان ما چسبیده؟  
(بیدارش نکنید  
شما را به خدا بیدارش نکنید)  
این خوب، خواب من نیست، نمی‌تواند باشد  
زیباتر از آن است که خواب من باشد  
بین ما فقط فاصله‌ای از گل وجود دارد  
گوش یک آهو را بین انگشتانت گرفته‌ای  
و در تصویر دیگر  
از پله‌های یک ستاره پلئین می‌آیی

و در اطراف تو ستارگان دیگر مثل حباب می‌ترکند  
نه! این خواب، خواب من نیست  
زیباتر از آن است که خواب من باشد  
(بیدارش نکنید)  
شما را به خدا بیدارش نکنید)  
بیدار که می‌شود تا چند ساعت گوشه‌ی زندان کز می‌کند  
بعد بی‌مقدمه حرفش را می‌زند:  
از زندان که بیرون بیایم  
- البته اگر بیایم -  
خواهم ترسید که از زخم جدا باشم  
خواهم ترسید که از دوستانم جدا باشم  
خواهم ترسید که از کودکانم جدا باشم  
خواهم ترسید که بیرون نیز زندان دیگری باشد

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

### سفر پیدایش

مثل پرنده‌ای که بال زنان از افق کرامت خود را نثار کرد به پرواز  
و مثل یک برهنه شدن  
و مثل یک سپیده‌ی از تیرگی برهنه شده  
دریاچه‌های شاد دو چشمش درشت، چون دریا  
و مثل یک درخت پر از میوه  
و مثل آب، سایه و چون وحی و واحه‌ای ز نبوت ز بادیه  
با عدل بال‌های ترازو سان،

قرآن دست‌های بلندش،  
خورشیدی از تجلی اشراق را گشود انگشت‌های ساده و موزون سوره‌ها  
آن آیه‌ی منظم ناخن‌ها  
- آن لاله‌های قافیه‌ها  
آن آیت بلندی بیرق‌ها -  
با بوسه‌های زنده تلاوت شد  
تفسیری از امید و سخاوت،  
تقریر شد  
بر روی ریگ بادیه، در برگ‌های سبز  
تحریر شد  
و مثل یک نسیم، گذشت از سطوح خفته‌ی مرداب‌های قلب  
و مثل یک حیات گذشت از مرگ  
و سطل خشک یأس در اعماق چاه‌ها،  
با آب ناب پاک اصالت کرد  
و مثل یک عقاب محافظ  
با عدل بال‌های منظم  
با عدل سایه‌های بر افکنده  
با عدل سایبان دو تا بالش،  
در آن زمان که عقربه‌ی رگ‌ها  
خون را به سوی قطب‌نما می‌رانند،  
شب را بسوی روز هدایت کرد  
ما را بسوی اوج هدایت کرد  
بر روی ریگ بادیه، فواره‌های آب  
تقریر شد  
و خط ریز و میخی چین،  
چین‌های مرگ  
- تمثیل شوم تب زدگی در شعاع ظلم -

از چهره‌های تب زده‌گان برخاست  
هر مرده‌ای، گیاه صفت روئید  
هر صخره‌ای، پرنده صفت برخاست  
و آسمان، حمایت خود را بارید  
و مثل یک برهنه شدن،  
و مثل یک سپیده‌ی از تیرگی برهنه شده  
در آن زمان که گوشه‌ی هر چاهی  
سرشار سایه‌های کبوتر بود،  
در آن زمان که گل‌های آهوها  
از چشمه‌های زمزمه می‌نوشتید،  
انسان،  
- این جاری عزیز نجابت‌ها  
در بیشه‌ی هزار ستاره  
در کهکشان پچیچه‌ای منظوم  
آغاز شد.

((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

### حکایت

هزار دسته خار خشک را هزار مرد  
به نام یادبود عشق‌های سرد  
به دختران باکره سپرده‌اند  
هزار مرد گفته اند:  
«گل سیاه قلب ما حکایت شبان تیرگی است

گل سیاه قلب ما حکایتی ز تیرگی است»  
هزار اسب شیهه زن چنان ز جاده رفته‌اند  
به یک جهش، چنان قلاع سهمگین و هم را به زیر سم نهفته‌اند  
که گویا هنوز هم در آسمان گوش‌هایمان  
صدای سم چنان ستاره می‌پرد  
صدای سم چنان ستاره می‌رود  
چه روزگار غنچه‌های تیرگی است!  
که دشمنم به دشمنای دریده سینه‌های مادرم  
برادرم به خنجری، سر پدر بریده است  
و دوستم به خواهرم، به نام یادبود عشق  
هزار دسته خار خشک داده است

((از دفتر شبی از نیمروز))

## زمین و من

اینک از مرز کهنسال زمین و دریا  
صخره‌ها نام مرا می‌خوانند  
نام من ساحل و آب است و شن و خورشید  
صخره‌ها نام مرا می‌دانند  
چوبدستی است مرا نامش، عشق  
که به کف می‌فشرم، می‌رقصم  
جنگلی از دل و از دیده‌ی من می‌روید  
روزنه‌های تنم بندرهاست  
همه موهای تنم روشن؛ چون فانوس



چون چراغان درخشان هزاران بندر  
و هزاران قایق  
روی برتافته از گرداب  
بسوی ساحل آسایش من می‌آیند  
و هزاران مرد  
همه می‌گویند:  
مهربان‌تر ز تو ساحل نبود در آفاق!  
من زمینم که به اطراف خودم می‌چرخم  
و تمامیت اقیانوس  
با هزاران پَرِ موج و سپید آب  
بال می‌گیرد و می‌گسترده از سینه، سوی شانه‌ی من تا سر  
غرق می‌گردم در مَدّ خویش  
غرق می‌گردم و در خویش فرو می‌روم آرام، آرام  
و به هنگام ظهور جزر  
منم آن پاک جزیره که شوم از دل دریا بیرون  
جامه‌ی فجر ز اندام خودم دور کنم  
و سپس سر دهم آوازم را:  
«چیست در بال تو ای مرغ سپید آب  
که نگاه دل و روحم را  
بسوی پهنه‌ی دریا برده است  
و مرا همچو نسیمی که به پرواز درآید با ابر  
بال داده‌ست و به پرواز درآورده‌ست؟»  
من دعا می‌شوم اندر روز  
و مسخر شوم آرام هوا را با سحر  
استوا پوست تهی کرد به پشتم چون مار  
می‌پریم تا سر برج ظهور  
و بهنگام غروب

این صدایی است که من می‌شنوم از خورشید:  
«کوچ کن! کوچ کن! ای مرد شفق در دور  
که شب آواز تو را بشنیده ست!  
کوچ کن! کوچ کن! ای مرد شفق در دور!»  
غرق می‌گردم در مُدُ خویش  
غرق می‌گردم و در خویش فرو می‌روم آرام ، آرام  
من زمینم که به اطراف خودم می‌چرخم  
  
(از دفتر شبی از نیمروز))

### تصاویر شکسته‌ی زوال

ساعتم را با نبض خونم میزان کردم  
قوم خود را می‌بینم که  
می‌خزد بالا آرام از  
پلکان مرطوب کهنه  
در اطاقی با  
وسعت تنهایی عالم  
پیرمردی فرتوت  
می‌نشیند با تاجی از  
خورشید  
مثل یک کاسه‌ی خالی بی‌ته، بر سر  
ما در آن خواب مُخَدِر می‌مانیم  
روی در روی او  
وتفقد‌های او ما را دلگرم نمی‌گردانند

پنجره، پنجره‌ها را می‌بینیم  
ما از آن پنجره‌ها خود را می‌اندازیم  
پائین

مثل بازی در پرواز  
برده‌ی مطلق یک پرده‌ی نقاشی

[تنها چراغ این زندان  
چشم‌های تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]  
ضریح خالی گیتی را بغل  
کرده‌ایم

از میان آینه‌های بیگانه می‌گذریم  
شترهای عصبی

آرواره‌هاشان را به سوی بیابان می‌چرخانند  
دختری باکره بر گردن جَمّازه می‌گرید  
اشکش را با چادرش پاک می‌کند

گریه حتی تسکین هم نیست  
ای خواهر خاموش بیابانی

[تنها چراغ این زندان  
چشم‌های تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]

پوست در تابستان همچون چرمی خشک می‌پوسد  
و جذامی در پیری

پیری شیری را می‌ماند

قوم پیری چون شیری پیر

افتان خیزان از راه صحراها و بیابان‌ها می‌آیند  
بر پیشانی‌هاشان نمک و شن ماسیده

پیغمبرهاشان از خاموشی لال

زنها با پستان‌های نیمه‌بریده  
آویزان از سینه  
می‌آیند افتان خیزان، خیزان افتان  
اینانند آیا مادرهامان؟ یا که پدرهامان؟ یا که برادرهامان؟  
شهری در تسخیر سلاطین جذامی‌هاست  
از بلخ و غزنین و ری و نیشابور و شیراز  
تا تبریز  
غم چون البرز و دماوند و الوند  
و سهند  
زانو زده دنیا را می‌نگرد  
و شتر از پرده‌ی چشم آسان می‌گذرد،  
انگار  
کوهانش، نیمی از گردن غلتانش از دید ما بیرون مانده  
چشمت را باید بدّری تا تصویر  
کامل‌تر گردد  
دختر بر گردن جمازه می‌گرید  
گریه حتی تسکین هم نیست!  
ای خواهر خاموش بیابانی!  
از ذهن زندانی می‌گذرند اینان  
[تنها چراغ این زندان  
چشم‌های تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]  
مرد قشقای بر پشت اسب قشقای می‌راند در خواب مرد قشقای در زندان  
و زنش می‌زاید پسرش را بر پشت اسب قشقای  
در بیابان در زیر ماهتابی قشقای  
صحن زندان را آنگاه  
بوی کرکس می‌گیرد

خواب کرکس‌ها را می‌بیند مرد قشقای در زندان  
گریه حتی تسکین هم نیست!  
ای خواهر خاموش بیابانی!  
پستان‌های لیلی بوی عود و کُنْدُر و عنبر را می‌پیچاند  
در ذهن خاموش زندانی  
زن، دندان‌هایش رنگ خرگوش سفیدی کوچک  
پاهایش مثل دو گربه، گربه‌ی شش روزه  
زانوهای زن می‌گذرند از ذهن  
آن‌گاه

.....  
.....  
.....  
.....

و عسب بر گونه‌ی برجسته و شیرین ترکمنش جاری است  
و بعد

قالی سبزی را بر شن‌ها می‌اندازند  
زن می‌آید می‌خوابد  
زن مرد دل‌خواهش را می‌خواهد  
چشماتش رنگ تریاک تازه‌ی چین قدیم  
تریاک از ذهن زندانی می‌گذرد  
سنگی را بر می‌دارد زندانی  
می‌اندازد تا آنجا که بازویش نیرو دارد  
و صداها پرنده، مرغابی‌های سفید از ذهنش می‌گذرند  
سنگی دیگر بر می‌دارد می‌اندازد  
و کنار زن می‌ماند، روی زانوهایش، زن می‌گوید:  
خوب است، همین‌طوری خوب است  
سایه‌ی تو در صورت من خوب است

آن‌گاه زن چشمانش را می‌بندد،  
پلک چشمانش را می‌اندازد بالا  
زندانی چشمانش را می‌بندد  
حافظه‌اش مثل کتبی‌های از اعماق زمان برمی‌خیزد روی آب دانایی عصر حاضر  
این چه زبانی باید باشد که در آن  
فاعل آهو، فعل آتش، مفعول اندام جنگل،  
حرف اضافه زن، حرف تعریف عاشق  
و نشستن، رقصیدن معنا دارد؟  
این‌ها هم همچون سیلی از روی کتبی‌های می‌گذرند  
و زبان‌های بومی پیغمبرها از روی کتبی‌های می‌گذرند  
و زن از  
روی کتبی‌های می‌گذرد  
پاهایش رمز مزامیر خاموش زبان‌های بومی  
می‌خواند در ذهنش زندانی به زبان‌های پاهای زن  
می‌خواند، بعداً  
می‌خواهد، در خوابش می‌بیند حسنگ را  
آویزان از بالای شهر تاریخ  
پاهایش پوسیده، بابک را می‌بیند شقه  
بر دروازه‌ی جهل؛ منصور حلاج از بالای دارش  
می‌آید پایین، ساعدهای خونینش را می‌آویزد از بالا سر زندانی،  
و مصدق را می‌بیند در بند سرطان گمنامی؛  
و به بالای دار، آن‌گاه  
رفقاییش را می‌بیند، هر یک لوحه و طومار سرخی بر سینه  
یک یک، آویزان از شاخه‌ی تنهای درختان در تاریکی  
و خون برادرهایش را می‌بیند، جاری از جویبار خیابان‌ها  
زن‌ها را می‌بیند  
با پستان‌های نیمه بریده، آویزان از سینه

افتان خیزان، خیزان افتان  
و به یاد خواهرهای معصومش می‌افتد، در زیر شکنجه‌گریان  
از دالان تاریکی می‌گذرانندش در خواب  
آن‌گاه از بالای جایی  
که تنوری سرخ و داغ و خالی را می‌ماند، می‌آویزندش  
وحشت، پلک چشمانش را می‌اندازد بالا  
آن‌گاه،  
خود را در گوشه‌ی تاریک زندان  
می‌بیند  
[تنها چراغ این زندان  
چشم‌های تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]  
در بیداری، خواب همه را  
می‌بیند پدرش اسب‌گاری را می‌شوید از یال و  
دم و تخم اسب‌گاری می‌چکد آب صاف  
پدرش با یک سرباز چاق روس سخن از  
اسب نحیفش می‌گوید پدرش ترکی، سرباز روس  
روسی می‌گویند اما نه پدر روسی می‌فهمد  
و نه سرباز روس، ترکی  
اسب اما طوری می‌نگرد دنیا را انگار  
هم روسی می‌فهمد و هم ترکی، هم خط میخی الواح بابل را  
می‌خواند مادر چادر بر سر می‌رسد از راه  
کاسه‌ی آب  
در دست چادر پوشش می‌گوید: سو و پدر  
می‌گیرد کاسه‌ی آب مادر را و به ترکی می‌گوید: سو سرباز روس  
می‌گیرد کاسه‌ی آب مادر را می‌نوشد  
و پس از یک ساعت، یا شاید چندین سال در میدان‌ها

مردم را مثل حیوان می‌رانند  
سوی اتوبوس‌ها و کامیون‌های ارتش  
زیرا ظل‌الله از تعطیل تابستانی بر می‌گردد  
ظل‌الله  
از خواب تابستانی بر می‌خیزند نه یکی، بلکه صدها  
ظل‌الله از خواب تابستانی بر می‌خیزند از آن سوی میدان  
بعضی با ریش و سبیل بعضی بی‌ریش و سبیل  
و با کروات  
بعضی بی‌ریش و بی‌کروات، لکن با تاب سبیل  
ظل‌الله از پشت سر ظل‌الله سر نیزه‌ای  
از پشت مردم می‌گوید: تعظیم قومی می‌افتد  
بر خاک قومی که دائم می‌افتد بر خاک  
و بدین سان شب طولانی‌تر از  
ابدیت می‌گردد و قومی بعداً بالا  
می‌خزد آرام از پلکان مرطوب کهنه  
و تاجی را که چون کاسه‌ی بی‌ته  
خالی است از دست مرد فرتوتی می‌گیرد  
خود را می‌اندازد پایین از پنجره‌های باز مشرف بر تنهایی  
مثل بازی در پرواز اما چون برده  
یک برده‌ی مطلق در پرده‌ی نقاشی  
می‌چرخند در بی‌نهایت‌های ممتد  
همچون دایره‌ای در تنهایی  
گریه حتی تسکین هم نمی‌دهد!  
ای خواهر خاموش بیابانی!  
شتر از پرده‌ی چشم انسان می‌گذرد، انگار  
کوهانش، نیمی از گردن غلتانش از دید ما بیرون مانده  
چشمت را باید بدری تا تصویر



کاملتر گردد  
مرد قشقای می‌راند ...  
[تنها چراغ این زندان  
چشم‌های تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار

((از مجموعه ظل‌الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

تبر

من نمی‌دانم  
پشت شیشه‌ها، زیر برگان درختان  
این چه آوازی است می‌رانند عاشق‌های قایقران به سوی من؟  
این چه آوازی است می‌خوانند به سوی من؟  
و نمی‌دانم کنارم زیر ابر آتشین نور  
کیست می‌خندد چو مستان در سکوت شب به سوی من؟

((از دفتر آهوان باغ))

صبح را جاری کن

تو که تاریکی را خوش داری  
روی تاریکی، تاریکی دیگر مفزای!  
تو که می‌گویی چشمانت

مثل دو بال بزرگ است به تاریکی شب  
روی تاریکی، تاریکی دیگر مفزای!  
آب‌ها را جاری کن!  
آب‌ها را - می گویم -  
آب‌ها را جاری کن!  
تا که تطهیر شویم از سر تا شانه و تا پاشنه‌ها  
آب‌ها را جاری کن  
آب‌ها را - می گویم -  
صبح را بر همه جا جاری کن!

((از دفتر شبی از نیمروز))

### شراب گیسو

تختی بلند و سرخ برافرازید  
در چار راه‌ها  
زیرا  
در انحنای جاده زنی ایستاده است:  
سروست  
در قامت بلند پریشانی  
آن زن  
کز گیسوان ملتهبش  
مثل حریق لاله دمیده‌ست  
رعنای پاک‌باخته در آفتاب صبح  
شهر پلید را، با موش‌هایش، در شاهراه شایعه می‌بیند

نجوای سوکناک خلایق  
آیا  
ما را  
آزرده کرده است  
یا هُرمِ شوم در بدریهامان؟  
تختی بلند و سرخ برافرازید  
در چار راه‌ها  
در آفتاب!  
می‌گویم ای بلند، بلندی، بلندی، بلند تاب!  
از گیسوان خویش شرابی فراهم آر  
و مستی صراحت آن‌را  
در خلق‌های مرده رها کن  
تا از سطوح صاف سکوتی هراسناک  
ضلع بلند شیفتگی برخیزد  
و از میان مهمم‌های هذیان  
آغاز عاشقانه بلا انگیزد  
و روح سرخ ولوله‌ی دنیا را  
ویران کند  
بنیاد سرخ ولوله‌ای دیگر را  
بنیان کند  
تختی بلند و سرخ برافرازید  
در آفتاب!  
زیرا دو عقل، عقل سراسر سرخ  
از پله‌های سرخ فرا می‌آیند  
در هاله‌های منفجر از سرخی  
و آفتاب داغ عمودی  
از عقل سرخ شعله دمیده‌ست

معشوق!

این شهر را،

از گیسوان خویش شرابی فراهم آر!

((از دفتر گل بر گستره‌ی ماه))

### شب بخیر

چشم‌های گربه زیر سقف پل،

در جوی، در باران

مثل ته سیگار پر نور درشتی (تازه بر روی زمین افتاده) تابان بود

انعکاسش چلچراغی بود باران را و شب گویی چراغان بود

زیر ایوان منقش با خطوط سرد و مرطوب شب پائیز

گرمی دستان خود را بین هم تقسیم می‌کردیم ما پنهان

- مثل دو قرص سپید نان

بین دو سرباز، یا بین دو گمگشته برادر، یا دو سرگردان -

شب چنان آرام بود آن لحظه در آفاق مسکینان،

که صدای پای کفترها می‌آمد سوی ما از حفره‌ی دیوار:

- چون صدای ضربه‌های قلب‌های ما،

چون صدای عقربک‌های دو ساعت سوی هم میزان

ماه چون تابید بعد از ریزش باران

- از کنار نرده‌ی مهتابی ابر بلندی روشن و غلتان -

«شب بخیر»ی که تو گفتی آنچنان آهسته بود

که تو گویی شبدری می‌خواند نامش را به سوی سروهای پاک کوهستان

لحظه‌ای دیگر

لحظه‌های سوکوار سیر سیرک بود  
ماه در پشت سر من بود و منزل پیش رو، من عارفی، در خلسه‌ی پر جذبه‌ای گویان  
و در آن لحظه  
چشم‌های گربه زیر سقف پل، در جوی شب، پنهان

((از دفتر مصیبتی زیر آفتاب))

### چراغ خانه

غروب شد  
و بادبادک سرگردان  
به روی خانه و کاشانه‌های بیگانه  
هنوز می‌چرخد  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
تو دیده‌ای که چگونه تمام قامت ماهی  
به روی خاک گر افتد به خویش می‌پیچد  
تو دیده‌ای که چگونه  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
و اسب اگر شکند پای خویش را بر سنگ  
تو دیده‌ای که چگونه نفس زند بر خاک  
تو دیده‌ای که چگونه  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
مرا به خانه‌ی من برگردان!

و شب اگر برسد  
تو دیده‌ای که چگونه خلیجی از ظلمت  
گرسنه می‌تازد  
تو دیده‌ای که چگونه  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
تو دیده‌ای که چگونه  
نوک شلاق را  
بلندی

چو تیغ آخته برگوشت می‌زند جلاد  
تو دیده‌ای که چگونه  
تو دیده‌ای که چگونه هزار ناخن را  
ز بیخ و بُن و زِ نِنِ گوشت می‌کشد جلاد  
و دست و پا به شهیدان مُتله می‌مانند  
تو دیده‌ای که چگونه  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
مرا به خانه‌ی من برگردان!  
چراست ملت من پشت پرده ناپیدا؟  
و قرن‌هاست که سردارهای خون‌آشام  
به جای ملت من طبل و سنج می‌کوبند؟  
چراست ملت من پشت پرده ناپیدا؟  
چراست در بدری اعتیاد دائمی اش؟  
و چیست اینکه چنان بختکی است،  
افتاده

به روی سینه‌ی ملت  
و دست‌های پلیدش تمام ملت را  
همیشه در تهِ دریا نگاه می‌دارد  
کجاست ملت من؟

کجاست ملت من؟

وطن کجاست؟

وطن، تداعی عینیتی است در اعماق

وطن تداعی زنجیر و خون و زندان است

وطن، شهادت و مرگ است و تیرباران است

چراغ خانه‌ی من این چراغ زندان نیست!

چراغ خانه کجاست؟

چراغ خانه‌ی من این نیست!

دری که بسته شود، می‌توان دوباره گشود؟

چراغ خانه‌ی من این نیست!

مرا به خانه‌ی من برگردان!

مرا به خانه‌ی من برگردان!

((از مجموعه ظل‌الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

### خطابه

وقتی که شما از کشتن ما فارغ شده‌اید

وقتی که دیگر پاهای ما از چوبه‌ی دار آویزان نیست

وقتی که در برابر جوخه‌های اعدام دیگر چشم بسته‌ای نیست

شما چه خواهید کرد ای جلادان عالم‌رتبه‌ی من!

ای جلادان عالم‌رتبه‌ی من!

ای جلادان عالم‌رتبه‌ی من!

وقتی که ما را دسته دسته چال کنند

وقتی که ما دیگر اعتراف نمی‌توانیم کردن

وقتی که نه ناخن، نه دندان، نه پا و نه دستی از ما باقی است تا شما را سرگرم کند  
شما چه خواهید کرد ای جلادان عالیمرتبه‌ی من!  
ای جلادانِ عالیمرتبه‌ی من!  
ای جلادانِ عالیمرتبه‌ی من!  
تمام قدرت پیامبری و پیش‌بینی انسان، به شما که می‌اندیشد، عقیم می‌شود  
انسان در برابر شما می‌پژمرد، مثل گلی که به ناگهان بیژمرد  
به ما بگویید  
وقتی که ما مرده‌ایم و شما هنوز زنده‌اید  
شما چه خواهید کرد ای جلادان عالیمرتبه‌ی من!  
ای جلادانِ عالیمرتبه‌ی من!  
ای جلادانِ عالیمرتبه‌ی من!

((از مجموعه ظل‌الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

## مردم زندان

مردانی را می‌شناسم که  
با یک پا از زندان بیرون خزیده‌اند  
و با قلبی که  
در آن رُماتیسم  
خانه‌نشینی است ابدی  
زنانی را می‌شناسم که  
شرافت‌مندانه دست به دست شده‌اند  
در میان جلادان  
و خواب تجاوز در مغزشان



فریاد کشی است ابدی  
کودکان شش‌ساله را می‌شناسم که  
زیر لگد و سیلی و شلاق اعتراف کرده‌اند که  
پدر مرد مشکوکی به خانه آورده  
یا  
مادر راه خانه‌ای را به مرد مشکوکی نشان داده  
زنی را می‌شناسم چادری  
که جلادان جَلَب لختش کردند  
باتون برقی را بر پستان‌های آفتاب ندیده‌اش می‌نهادند  
ساعتی بعد در سلول  
زن همان پستان‌ها را در  
دهن طفل شیرخوار هاش می‌نهاد  
دختر چهارده‌ساله‌ای را می‌شناسم که  
ترس از شکنجه  
عادت ماهانه‌اش را مختل کرده بود  
یک بار  
از هر شش ماه عادتش می‌شد یک بار از هر چهار روز  
و پسری بیست و دو ساله را می‌شناسم که  
سی و چهار کیلو وزنش بود و دوازده ساعت  
کتک خورد و حرف نزد تا مُرد  
و تازه این تمام آن دوزخ نیست که من می‌شناسم

((از مجموعه ظل الله (شعرهای زندان) چاپ اول: 1354))

## ((نگاه چرخان))

همیشه وقتی که موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
بر روی برگ‌ها و در "درکه" و باد می‌وزد و برف می‌بارد و من تنها نیستم  
هر روز از گلفروشی "امیر آباد" یک شاخه گل می‌خریدم تنها یک شاخه  
\_ اما چه چشم‌هایی، هان! انگار یک جفت خرما \_  
و موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
سیگار می‌کشم می‌خندی. هر روز یک شاخه گل  
آن‌گاه یاد زمان‌هایی می‌افتم که یک الف بچه بودم  
و در زمستان‌های تبریز  
کت پدرم را به جای پالتو می‌پوشیدم  
و با برادر آبی چشمم از تونل برف‌ها تا راه‌های مدرسه را می‌دویدم  
و می‌گریستم زیرا که می‌گفتند: این بُزْمَجِه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه‌ی اشکی دارد  
\_ اما چه چشم‌هایی، هان! انگار یک جفت خرما \_

و با برادر آبی چشمم گاهی به تماشای اعدامی‌ها در میدان ساعت تبریز می‌رفتیم  
و صبح زود برف، روی سر مرده‌های اعدامی آرام می‌نشست و روی پلک‌هایشان  
زنها چادر به سر همگی می‌گریستند ساعت میدان اعلام وقت جهان را می‌کرد  
من با برادر آبی چشمم تا راه‌های مدرسه را می‌دویدم  
\_ این بُزْمَجِه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه‌ی اشکی دارد \_  
\_ اما چه چشم‌هایی، هان! انگار یک جفت خرما \_

در زندگانی من، آفتاب نقش ضعیفی دارد  
افسوس! ساده نبودن، تلخم کرده و گرنه می‌گفتم می‌خندیدید  
وقتی که گریهام می‌گیرد می‌روم آن پشت فوراً پیاز پوست می‌کنم که نفهمند  
آن‌گاه، موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای

سیگار می‌کشم می‌خندی هر روز یک گل سه سال تمام هر روز  
شب، پس زمینه‌ی من نیست شب، قهرمان فیلم من است  
و گلفروش که موهایش در زیر نور، آبی- بنفش می‌زد روزی گفت: چرا ول نمی‌کنی؟  
گفتم که تازه نمی‌فهمم چرا عاشق شدن طبیعی انسان است و شاید از طبیعت انسان، بالاتر  
اما در زندگانی من، آفتاب نقش ضعیفی دارد  
\_ این بُزَمَجَه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه‌ی اشکی دارد \_  
و موهایم را... کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای

گل را به دست تو می‌دادم می‌خندیدی  
\_ مادر بزرگم، اتفاقاً از تو خوشش می‌آید این مشکل تو نیست مشکل من، مادر من است \_  
و می‌خندیدی  
\_ اما اگر تو دوستم داری مادر چه صیغه‌ای است؟ \_  
\_ از چشم‌های تو می‌ترسد \_  
\_ چشم است، کفش نیست که دور بیاندام و بعد یک جفت چشم نو بخرم از بازار و  
بپوشم \_  
\_ نه، او می‌گوید: «باید نگاه تازه بپوشد، بی اشک» \_  
\_ گفتم که در زندگانی من، آفتاب نقش ضعیفی دارد و اشک‌ها را نمی‌خشکاند \_

وقتی که موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای  
«سیمین» و «مهری» و گل‌ها و عکس‌های تو می‌خندند  
و دست‌های تو می‌لرزند  
تبریک «مهری» و «سیمین» و تو؟ لب می‌گزی  
\_ نه! آن چشم‌ها با نام خانواده‌ی ما جور نیستند یک جوری‌اند  
باید نگاه تازه بپوشد نگاه او... \_  
«سیمین» که حوصله‌اش سر رفته، می‌گوید: «مهری! ایکاش گل نمی‌آوردیم!»  
«مهری» می‌گوید: «گل؟ گل؟ گل بی ارزش است! ولی برشان دار!»  
و من؟ در کوچه، گل‌ها را از دست «سیمین» می‌گیرم

و «مهری»؟ در چشم‌هایم خاموش می‌نگرد و بعد، فریاد می‌زند:

«این چشم‌ها که عیبی ندارند!»

و می‌نشینم و شاه می‌رود و انقلاب می‌آید

جغرافیا بلند می‌شود و روح خواب را تسخیر می‌کند

و جنگ، تَرکِشِ سوزانی در عمق روح‌های جوان می‌ماند

و بلشویسم بعد از هزار مسخ و تجزیه، تشییع می‌شود

\_\_ گفتی که اسم بچه چه بود؟ «سهراب»؟ «اسفندیار»؟ و... چند ساله؟...

\_\_ چه بزرگ!

\_\_ این سال‌ها که گفته گذشته؟

موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای و من نیستم

و می‌پرسی: موهایت کو؟

\_\_ گفتی که اسم بچه چه بود؟ و... چند ساله؟

\_\_ شاید هزار سال! نمی‌دانم موهایت کو؟

جغرافیا بلند می‌شود و روح خواب را تسخیر می‌کند

\_\_ و بچه‌های تو! آنها کجایند؟ موهایت کو؟

من با برادر آبی چشمم گاهی به تماشای اعدامی‌ها می‌رفتم

زنها چادر به سر همگی می‌گریستند

و گاهی از تونل برف‌ها تا راه‌های مدرسه را می‌دویدم

و می‌گریستم

\_\_ این بُزِجه در چشم‌های سبزش همیشه حلقه‌ی اشکی دارد \_\_

موهایم را از روی ابروهایم کنار می‌زنم آنجا نشسته‌ای

بر روی برگ‌ها و، در «درکه» و باد می‌وزد و برف می‌بارد و من نیستم

\_\_ اما چه چشم‌هایی، هان! انگار یک جفت خرما

سیگار می‌کشم می‌خندی هر روز یک شاخه گل

\_\_ و موهایت کو؟ ... کنار می‌زنم \_\_

((از کتاب خطاب به پروانه‌ها))